

بر حسب  
امر حضرت ولیعهد ثانی  
ایمپراطور آلمان و پادشاه پروسیا  
این نسخه نفیس دیوان بلاغت عنوان سلطان سلیم خان اول  
با اهتمام بنده قیصری پهلوان  
معلم السنه شرقیه در وزارت الفنون استراسبیغ  
مکتب از هفت نسخ مختلفه

در مطبعه دولتی در شهر شیدر برلین با تجت آلمان

بر یورطبع آراسته گردید

۱۹۰۶





TBMM  
Kütüphanesi

Yer: **85-4963**

Yıl:

Cilt:

Kısım:

Kopya:

D.No: **201701734**



بر حسب  
ام‌حضرت ولیعهد ثانی  
ایمپراطور آلمان و پادشاه پروسی  
این نسخه فیوان بلاغت عنوان سلطان سلیم خان اول  
باهتمام بنده قیصری پاول هورن  
معلم السنه شرقیه در دارالفنون استراسبورغ  
منتخب از هفت نسخ مختلفه

در مطبعه دولتی در شهر شیربرلین با تاجت آلمان

بر نیو طبع آراسته گردید

۱۹۰۴





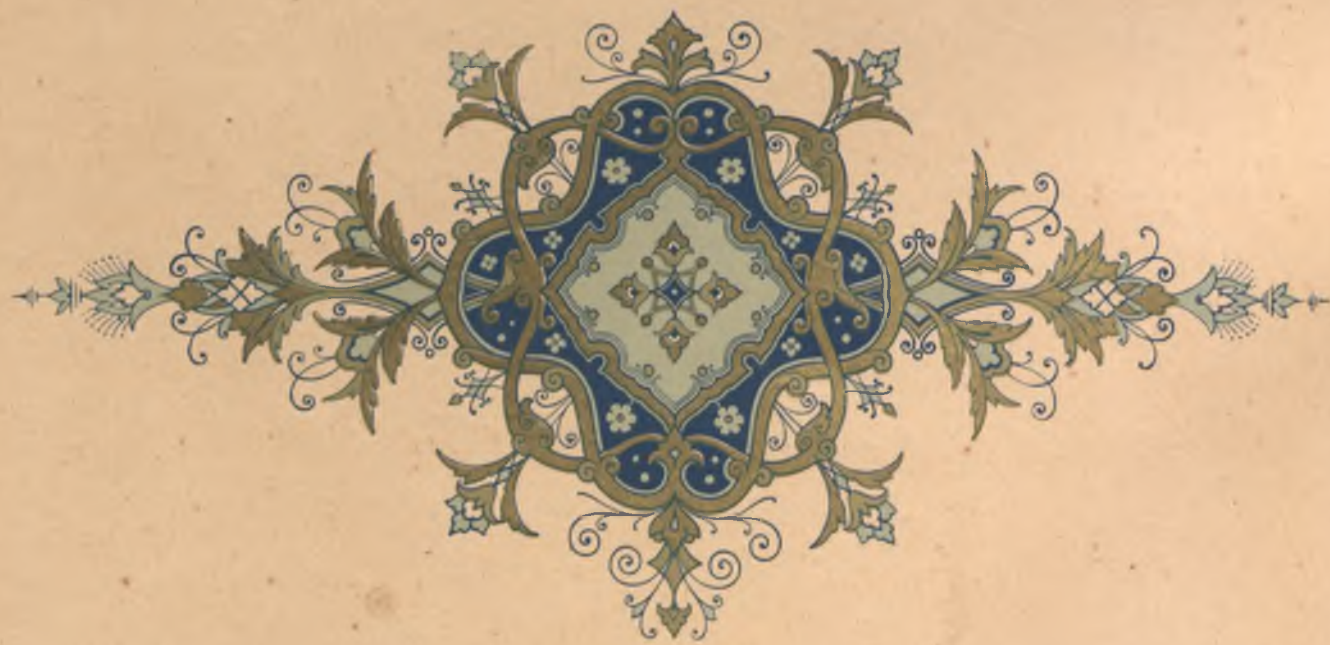
## افاده ناشر

سلاطین سالقه عثمانیه حضراتک ادبا و شعرایی حمایه امرنده کی علو همتلری و حتی مشار الیه هم حضراتدن بعضیلرینک بالذات انشاد شعر خصوصنده پرورده بیوردقلری میل و رغبت معلوم و مسلم انامدر از جمله سلطان سلیم خان اول حضرتلرینک زاده طبع بلغا پسندانهلری اولان اشعار لطافت آثارلری کندولرینی ملک الشعرا نامیله یاد و تذکیره و کلام الملوك ملوک الکلام توصیفیه توفیر و تبجیله وسیله جلیله اولش و تاریخ ادبیاتده پک پارلاق بر موقع ممتاز احراز بیورمش اولان خاقان مشار الیه حضرتلری دیوان اشعارینک مکمل صورتده تدوین و تمثیلی اوتهدن بری بین الادبا آرزو اولتمقده بولمسنه بناء بوسکره اشبو دیوان بلاغت بیانک آلمانیا دولتی مطبعه رسمییه سنده طبع اوله رق سلاله طاهره آل عثمانک خیر الخلقی و تخت عالی بخت سلطنت سنیه نک جالس ذی شرفی حامی معظم علوم و فنون شوکتلو عبد الحمید خان ثانی حضرتلرینه تقدیم و اهدا اولنسی آلمانیا ایمپراطوری حشتاو ایجنسی و یلملم حضرتلری طرفندن امر و تنسیب بیورلمشدر .

خاقان مشار الیه سلطان سلیم اول حضرتلری دیوانک برلنده کائن پروسیا حکومتی کتبخانه قرایسندده محفوظ محفظه تکریم اولان نسخه نفیسه سی و لوندرده موزه بریتانیکده و اوساله شهری کتبخانه قرایسندده و درسعادته حمیدیه و اسعد افندی و فاتح کتبخانه لرنده موجود اولان یازمه نسخه لری ناشر کتاب طرفندن تدقیق و تتبع ابدلش و نور عثمانی ایله عاطف افندی کتبخانه لرنده کی نسخه لریک رؤیت و مطالعه سی ایچون دخی ۱۸۹۹ سنه میلادیه سنده ناشر موی الیه درسعادته تشبثاتده بولمش ایسه ده تیسر نمای حصول اوله میوب پارس کتبخانه ملیسندده موجود



بولنان نسخه نك مستشرق شهر موسيو هؤارت طرفدن مقابله سنه همت اولنش و ذاتاً اشعار مذكوره نك نسخ  
 سائره نك موجوديتي دخي غير معروف بولنش اولوب خاقان مشار اليه حضرتلرينك سائر بعض پراكنده اشعاري  
 دخي ۱۲۹۲ سنه هجريه سنده درسمعاده طبع اولنان طيارزاده احمد عطا تاريخنك دردنجي جلدنده موجود در.  
 نسخ مذكوره نك بعضيلرنده موجود اولان اشعار ديكر لرنده كوريله مامش اولديغي كي صورت ترتيبلري دخي  
 متخالف ايدوكندن ذكر وتعداد ايديلن ماخذلردن سلطان سليم اول حضرتلرينك اوج يوزبش قطعه آثار منظومه لري  
 جمع ايديله بيلمش وقافيله كوره حروف هجا ترتيب اوزره طبع ايتديريلوب نسخه لرده تصادف ايديلان تخالف  
 افاداتك الك مهملري دخي آيروجه ذكر ويان ايديله رك بو صورته نسخ موجوده نك هيچ برينك كاملاً محتوي اوله  
 مديني اوج يوزبش عدد اشعاردن مركب برار وجوده كتيرلمشدر بو ديوانك شو صورته  
 ساحه آراي انتشار اولسي شهر يار اعظم سلطان عبد الحميد خان ثاني حضرتلرينك  
 محب خالصلري ايمپراطور مشار اليه حضرتلرينك بو باده كي تشويقات  
 محبت كسترانه جليله حشمتپناهيلري آتاردن اولمغه ناشري  
 دخي بومناسبت حسنه ايله برخدمت مستوجب  
 الشرفك ايفاسنه موفق اولديقندن  
 طولاني اكتساب مفخرت  
 بي پايان ايلر





۱  
در توحید باری جل شانه

اسے ترا پرده عزت غلم کیتانی  
همچو دارا بدت بنده هزاران خسرو  
جلوه حسن<sup>(۱)</sup> تو ظاهر زرخ هر زرب  
تو نمن در تيق نور ظهورت همه حب  
در طبخارے انوار تو همچون مه و مهر  
هيچ بي امر تو از بنده نبيد امري  
سر بسر هستي ما جمله چو مٹی خاکست  
کرده حکم تو روان از عدم آباد ازل  
قدرت را که نداشت بکمت بر طاق  
مثل سوي بسر طور ترا صد عاشق  
هر کرا حکم<sup>(۲)</sup> تو راند ز سر پرده حال  
چون ديد قدر تو پرواز بشاين قض  
کيت گدا بود سليمان بعصا وز نيل  
مصطفی بود يثبي زعرب پست دت  
پسر نوح نسي را غضبت رسوا کرد  
رستم زال زکيت پيرزني کم بودي  
بادشاه با سيلي که گداي در تست  
بهش شهي از سلطنت دهرري  
کس نه همتای تو در ملکتي همتانی  
ای تو دارنده وزیرنده تر از دارانی  
این چه حسن<sup>(۳)</sup> و چه ظهورست بدین زیبائی  
رويت از غير نمان وز همه رو پیدائی<sup>(۴)</sup>  
از شفق دیده اسلاک بخون پالائی  
من بامر تو کنم هر چه توام فرمانی  
نه ز دست کرم ريخته در یسنائی  
روز و شب را چو دو قاصد بجهان پچائی<sup>(۵)</sup>  
همچو کيك شیشه بود نه شک ميمنائی  
بر زبان لاله و پشش شده در آلائی  
نه ز تقوی بودش بهره نه از مولائی  
پشه در کله فرو د کند عفتی  
یافت از لطف تو آن شمت و ملک آرائی  
دادش انعام تو تج شرف والائی<sup>(۶)</sup>  
در کسي امر کند ارمني عیمنی  
شکر نه از پشت تو ی یافت چنان برپائی<sup>(۷)</sup>  
دانش بخش که اسنون بود از دانائی  
شاهی انست که راهش سوی خود بخائی



۲  
در نعت رسول

ای برافراشته ذاتت علم بالائے	سایه از علمت نه مشک والائی
سایه کردی برت ابر که با این عظمت	ریشک بردی که بخورشید تو سر فرسائی
آدم اول که گشته کرد هی دانستی	که تو آخر بر تخت شفاعت آئی
عرش زان گنگره بر گنگره شد زیور <sup>(۱)</sup> نور	تا توش در شب معراج بقدر آرائی
بت پرستی یجز از مهر تو هر که هست	هر حیالی که بغیر تو همه سودائی
روح از جسم مجرد شده و روحانی	ذات از عالم سفلی بدر و علیائی
حالتی کان بتو نبوده هوس و باد هوا	دانشی کان بتو نبوده عبث آن دانائی
جز در شرع تو رغن چه بسی شکر اهی	بتو منسوب گشته کار <sup>(۲)</sup> زبیه رسوائی
هست امید سلیبی بهنشانی تو	که بیاید زوصالت شرف ینائی

۳  
در توحید

خدا یا ترا زبند این پادشاهی	که هر پادشاه را تو پشت و پناهی
کنی پست آرا که نبوده پسندت	دهی سرفرازی بر کس که خواهی
بغیر از تو شاهی شاید کسی را	که اسرار هر بنده دانی گاهی
بر اثبات ذات که در هر صفت هست	گواهانند اشیا زمه تا بپای
اگر عاصم من تو رحمت ممکن کم	چه کس نیست در دعوی بیگناهی
تو ده استقامت در استلیم عدل	که هستم براه غمت مرد راهی
ز شرم گشته چون شفق با کواکب	کنم سرخ از افک رخسار گاهی
شده دود دل پرده در پیش چشم	مرا خود چه نامه بس این رویایی
بغیر از توام نیست از کس امیدی	بخش سلیبی خود را آئی



ترجیع بند در نعت نبوی

خورشید عکس آینه روے مصطفی ست  
این شعلای نور مه و مهر صبح و شام  
عالم که دارد از نفس صبح روشنی  
روز و شب جهان که مدار زمانه است  
باشد پناه امت مهر دردمند را  
پردل کسی که داد دل و جان بید او  
جان صبا زطوف چمن تازه شگفت و شگفت  
کین بوی جان زنبیل شکبوی مصطفی ست

او شاه مرسلست و رسولان تمام حسیل  
مقصود اوست کون و مکان در رهش طفیل

خوبی عالم از شکل رخسار مصطفی ست  
صد سر بجه و دو صد جان بنیم جو  
شیشه آن گدا که بود خاک راه او  
این روشنی که هست ظهور کمال عشق  
طوبی شرفته دست بر ایستاده محو  
حبریل از آن زچرخ منور ناید این زمان  
آن سینه شد کز غم او ساخت دل حزین  
و آن جان عزیز کز پی ایشار مصطفی ست

دور از درش فغان که یغانم ز زیستن  
خاک کج بحر غم شدم از خون شگریستن



قصر بهشت بر محبتان مصطفی ست  
 پا بر سر سپه نند همچو آفتاب  
 نورے که دفع ظلمت عصیان ما کند  
 چندین حکایت شب معراج و قدر آن  
 بدر نسیر را که بانگشت ساخت شق  
 لعل و شکر زکان بدر آید امتان  
 آن دل منورست که خونت در غمش

معشوق عشق و عاشق جان بخش دلنواز

شاه شفیق احمد و محمود و هم ایاز

صبح اسید طلعت زیبای مصطفی ست  
 شکر هیچ کس مکن طلب خلعت کمال  
 آنجا که هست منزل و حال کمال عشق  
 از نور اوست روشنی چشم مردمان  
 شکر اشک ز معنی و الشمس و الضحی  
 بی شک خدا شناس بود در ره یقین  
 سکر بچرخ و کوکب لشکر نجوم  
 اسرار غیب در دل دانای مصطفی ست  
 کین جامه راست بر قد و بالای مصطفی ست  
 صد سر فدای خاک کف پای مصطفی ست  
 آری که چشم ایل نظر جاس مصطفی ست  
 تعریف ماه روع دل آرای مصطفی ست  
 درویش عاشقی که شناسای مصطفی ست  
 کانا منور و غم گویهر<sup>(۱)</sup> و آسای مصطفی ست

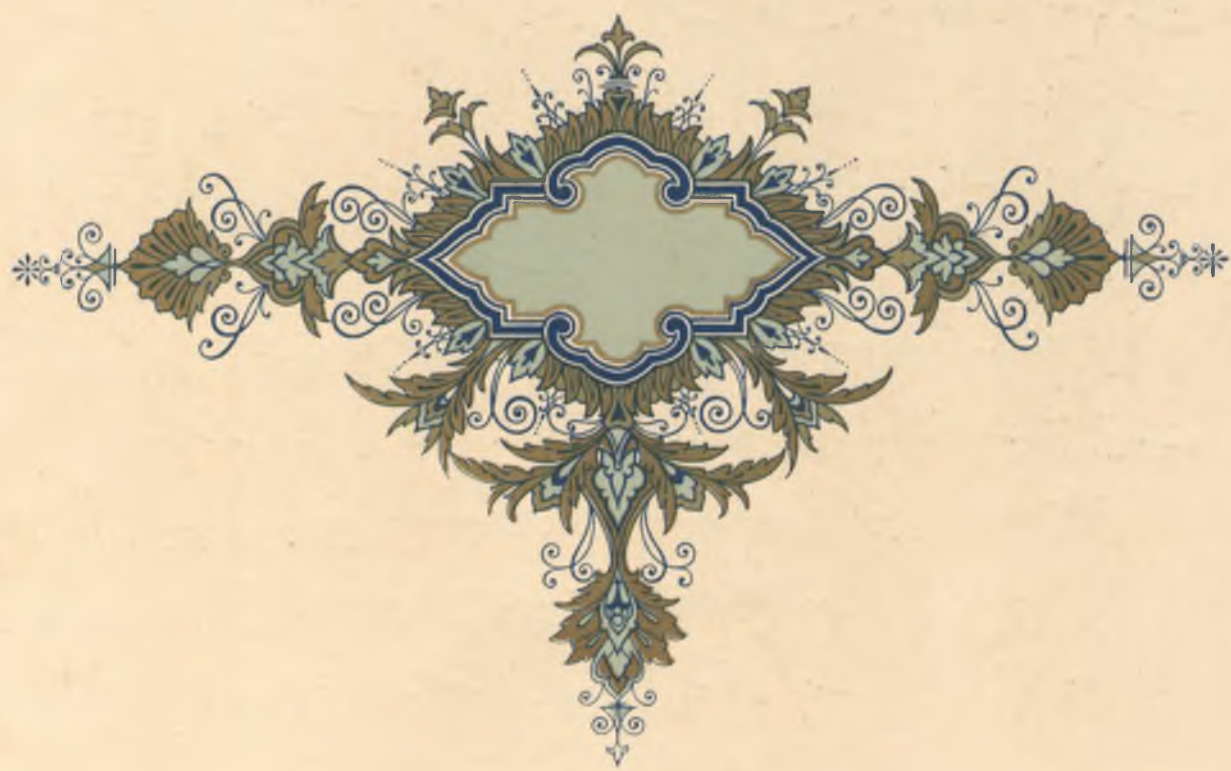
دائم دل شکسته من در پوای اوست

و ارسنه از بلای خود و بستانای اوست



اسے دل حیاتِ روح بالعمام مصطفیٰ ست      و آسمانِ کائنات ز انجم مصطفیٰ ست  
 سیرغِ جانِ من کہ ریدست از دو کون      منتِ خدایا کہ بجانِ رام مصطفیٰ ست  
 کوثرِ نئے ز چشمِ احسان و رحمتش      آبِ حیاتِ قطره از جام مصطفیٰ ست  
 گردونِ چگونہ راست کند تہ پہم چشک      کو تا بروزِ حشر در اکرام مصطفیٰ ست  
 بو جہلِ مُسکِرِ سخنِ اہلِ حق چارست      این شگفت و شوئے ماچہ بالہام مصطفیٰ ست  
 باین زبانِ زبردینِ نامش حیا کنم      دائم اگرچہ ذکرِ دلم نام مصطفیٰ ست  
 خورشیدِ شرمِ کامِ درین چارسینِ قفس      پر آن کبوترِ ست کہ در دام مصطفیٰ ست

اے شہِ بامتنِ خود ابرِ عظیم<sup>(۱)</sup> بخش  
 و آنکہ شرابِ عشقِ بجانِ سلیم بخش









بسم الله الرحمن الرحيم

## حرف الا

۵

تسم افکار شد از تسبیح غم افکار تر بادا  
دعای خیر اگر شگونی مرا ای تنشین این شگو  
بخون خوشتن لب تشنم در عاشقی و ناز<sup>(۱)</sup>  
غم عشق کشیدن تا نباشد بر کسی آسان  
بودای و ف کای کای دوا جیسه ایل درد  
چرا نشیند پس ویر و دل<sup>(۲)</sup> شد بر سوانی  
سیم از کوی او مارا<sup>(۳)</sup> رقیب آواره شگردانید

بلا و محنت بسیار شد بسیار تر بادا  
که پلیم ز تسبیح عشق پر آزار تر بادا  
که چشم شوخ آن ابرو کان خونخوار تر بادا  
چنین کلمه ز دشوارست ازین دشوار تر بادا  
آکی هسر که شد بیمار ازو بیمار تر بادا  
سید دل دیده من دمبدم خنبار تر بادا  
که دلم همچو دامن دیده اعیار تر بادا

۶

دل شکر درد میدارد غمت در مان او بادا  
اگر خواه سر مرا خاک راه خود کند آن شوخ  
چه حاجت کز برای قتل من شمشیر بردارد  
تسم را شکر بخت چاک سازد مستش بر جان  
چنین کز سبزه خط خوان حسن آراست آن کلرخ  
شکی کز ناز خواه تازه نخل جسم و جانم را  
سیم از پای بوس یار نیمخواه سر و سامان

بلا که عشق جانان مویما که جان او بادا  
مرا این مرده بس سر در ره فرمان او بادا  
که صد چون من خدا که ناک پیکان او بادا  
چه شگوم کش دل و جان صدقه دربان او بادا  
دام از خنده شیرین نمک بر خوان او بادا  
شکی عیشم نشان کوکب دندان او بادا  
و شکر نه خاک بر فراق سر و سامان او بادا

۱۰



۷

من کیم دل داده از درگه جانان جدا  
 آتچنان غم کرده با محنت که شبهای فراق  
 دوستان از من بجان مانده تا که بشنود  
 ترک جان کن ای دل اندر عشق کز شمشیر بهر  
 کس نداند حال زارم لیک داند اندک  
 بس که یار از من گریزانست و ز مکر جف  
 اسے سلی یار آرد دانا تسنی بدست

۸

شکر بداند غم که من چون میریم از غم جدا  
 جان زارم را نپرسد ز غم جان میکشم  
 از دل ریشم بفکر زلف جانان درد رفت  
 وه که هر دم بیشتر در بند عشقم میگردد  
 شکر سلی شگفت از بخون تر نبود عجب

۹

اسے میر عالم جان بنما حال مارا  
 کم کن جفا که چندان از نیکوان نکو نیست  
 بر خاطرت که فکری از ما شران نماید  
 تا کل دیده غیر زان خاک در نازد  
 در نیستی سلی آیین جور و غم نیست

۱۱

برق زرخ برافکن ملک جهان پسارا  
 بیگانه وار دیدن یاران آشنارا  
 چون نیکشد وجودت پیراهن و تبارا  
 خواهم که راه نبود بر درگفت صبارا  
 هستی ما سبب شد رسم غم و جفارا



۱۰

براهِ عنم سگذر نبود بخود هر پسر و پارا  
 درستان چه میگوئی حدیث دینی اسے زاب  
 میفشکن کار با فردا بدور آور فتح ساقی  
 اجازت شد حریفان چشم ساقی گشت خواب آلود  
 سببی در مدرخانہ ی نوشید از مشرب  
 دلیل عشق در کوسے ملاست میکش مارا  
 در آن منزل کہ باشد حال قدری نیست دینارا  
 کہ فرقی نیست پیش باد نوش امروز و فردارا  
 مجلس یک استارت بس بود رندان دانارا  
 روانے کرد بی پالا سر و دستار مولارا

۱۱

زآہ و نالہ تا کی پیش مردم بد کسم خودرا  
 چہ خوانم وصف خطا یار خود بر کاندے خواہم  
 بر سوائے و بدنامے بر آرم یاد<sup>(۱)</sup> در ایام  
 ز افغانم شک جنانہ یک دم چون بستگ آید  
 چنان خواہم سببی کز ہمہ کونین باشم فرد  
 پراپر<sup>(۲)</sup> وہ فتح ساقی کہ تا بخود کسم خودرا  
 کہ از جان صدق یک حرف آن کاند کسم خودرا  
 بدین من باشد از خلق دو عالم رد کسم خودرا  
 ز غم سر بر زمین و صد دعای بد کسم خودرا  
 میان عاشقان یارے چنین معسر کسم خودرا

۱۲

رحم وہ بر حال زارم یا رب آن دلدارا  
 پیش مردم لب توان بستن ز فریاد و فغان  
 ہم بیکان خواہم آخر گشت شرح حال خود  
 کم صبری آید از من بعد ازین ای دوستان  
 صد ہزاران وعدہ فرمود و شد یک قول راست  
 وہ چہ حالت این کہ از ہر کس وفا کردم طمع  
 سوخت از حسرت سببی رحم کن بر حال او  
 یا فترار و صبر و تسکینی دل انگار را  
 منع نتوان کرد لیکن دیدہ و خبر را  
 شکر چہ نتوان کرد ظاہر با کس این اسرار را  
 من کہ عادت کردہ ام نالیدن بسیار را  
 یاد وہ اسے باد آن شوخ منہ اشکار را  
 از جف او میکش آخر من بیمار را  
 ماہ من تا کی فروزے آتش رخسار را

۱۳



۱۳

چون فی زمین ای شوخ شکر دار نفس را  
راز دل خود را مکن آوازه طاعتن  
شکزار که خط از لب لعل تو بر آید  
شکر ماه کند شب عسی بر سر کویت  
اشکم که شده رشته کش از حلقه دیده  
مرغ دل رم کرده بتن انس از آن یافت  
جای عبثت این هوس دهر سببی  
بشو سخن من مشو شگفته کس را  
کان درد جگر از دل خویش است جس را  
بر سنگر خود جایی ده پای شکس را  
بنا رخ و شرمندۀ خود ساز عس را  
از بر شکست ساخت چنین حلقه مرص را  
کز تیر تو اش تعبیه کردیم نفس را  
شکزار بخت هوس و فکر عیس را

۱۴

چه از خود میروم شکسته که یاد آرم وصالش را  
چه سان یابم ز وصلش بره چون بیوش شکر دم  
عجب نبود بر آن رو شکر نباشد نقطه خالی  
ز رو که مردی هر روز چشش میکشد زارم  
سببی را برآمد جان زن در حسرت رویت  
ز چشم خویش هر دم عذر میخواهم خیالش را  
اگر بسیم شگی از دور خورشید بجالش را  
که دوش صنع حال و معنی و حکم کرد خالش را  
چه شکویم عشوهای ابرو این چون هلالش را  
شکر احوالش نمیرسی بین ای ماه خالش را

۱۵

خواهم از مردم نمان دارم ملال خویش را  
پرسم از دل بارها حال غم جانانه را  
شکر حساب روز و روزه شکر غم شام فراق  
و ده که عید آمد دگر وز بر سوز جان من  
و ای نوید که تواند دعا شگفت آشکار  
شکر فی پرسی دلم را کز خیالت شگفت خون  
از دل زار سببی نیستی یکدم برون  
لیک نتوانم تغیر داد حال خویش را  
نشوم لیکن جواب یک سوال خویش را  
چند ضائع بشکزار غم ماه و سال خویش را  
مے فروزد هر پر که نوی جمال خویش را  
شکر شکی شکر میند او ابر و هلال خویش را  
رحم کن باری پیر ای جان خیال خویش را  
عمر من دانسته قدر وصال خویش را

۱۳



مهربان ناکرده مسیه دستان خویش را  
 آتشان شگتم ضعیف از غم که چون کری در آب  
 خسرو جوان گرم کرده که غم ریختی  
 میبرد نام تو و آتش بجایم میسند  
 چون پشیمان گشتی از قلم شکر رحم آمدت  
 پیری کردی دلا پایت چنین بر سنگ خود  
 شکر فتاد آتش سیمی در دلت از غم سزااست  
 و که کردم مبتلای درد جان خویش را  
 میتوانم دید معنی استخوان خویش را  
 سخی از گرد خالی آستان خویش را  
 خواهم از غیرت بسوزانم زبان خویش را  
 یا ندانم زحمتی تسیر و کان خویش را  
 بعد ازین دیگر شکر دارم عنان خویش را  
 تا ز ذکر عنبر بر بسندی دهان خویش را

شکاه میستانی زمین رو که چو ماه خویش را  
 بس نبود اینها که کرده ام بر جان و دلم  
 خون دل از شکر بیرون ریخت چشم بر رهت  
 یک شکر از ابرویت بس ماه من زحمت مکش  
 بر رقیبان افشانی هر دم نظر حیف و دریغ  
 تا یکی در پیش هر بیدرد از عجز و نیاز  
 در محل در آمد کردی غمت بر و سحرام  
 چرخ و کوب را بسوزد شکر ز چشم خون فشان  
 یکنه کشتی سیمی را و از شکنج دله  
 شکاه میپچی سر زلف سیاه خویش را  
 تیر باران بلا چندين سپاه خویش را  
 شکر گشتی بود کردم پاک راه خویش را  
 کج مکن در گشتم طرف کلاه خویش را  
 اینچنین ضائع چه میسازد بخت خویش را  
 خاک ره سازم رخ چون برگ کاه خویش را  
 شکر نداند قدر لطف پادشاه خویش را  
 آب بر آتش نریزم برقی آه خویش را  
 یک دهن هرگز نپرسی یکنه خویش را



۱۸

رفت یک ماه و ندیدم مملکت خدیش را  
در پریشان حالی اکنون درد بر دردم منورود  
اے شکان کوهی آن رعیت مرا ندیدم زرد  
طوطی طبعم که از باغ جهان بودی بستنک<sup>(۱)</sup>  
میدم دل جان که یک ره سوی او بینی بلطف  
شر شگفته بود آنک روز وصل میکردم نشاء  
بیدلے چند ای سیمی آن پری رو خاکست

۱۹

از تبسم پر نک کردی درون ریش را  
هر زمان بر من رقیبی را مسلط میکنی  
درد عشق خوبریازا دوا چون کمترست  
عقل میگوید که از عشق و جنون یکبار باش  
ای سیمی شر تو صد افسانه میخوانی ازین

۲۰

تب چه شگری میدی خورشید رخسار مرا  
در تن جانان چه کرد آسب بیمارے اثر  
شو بهر آن زلف کج دیگر دل ایل بلا<sup>(۲)</sup>  
رنک و بوسه مهر شریک ذره دارے ای فلک  
راست آور این قدر تا جان خود سازم فداش  
حیف کجانبه جان دادن مرا خود راه نیست  
شر نکردم پریش آن مه سیمی عیب نیست

۱۵

تا یکی سوزے در آتش جان بیمار مرا  
تیر<sup>(۳)</sup> از عالم بسر اے بهر آثار مرا  
زانک از دل میکند در تاب دلداری مرا  
زعفرانے از چه سازی باغ شکرار<sup>(۴)</sup> مرا  
از قفس تا چند برهم میزنے کار مرا  
کس بسویش هم نبرد از نشک ایشار مرا  
زانک قدر پریش او نیست مقدار مرا



در جهان زیبا شکر سے وہی نابے مرا  
 سجدہ شکر پیش بت آرم در مسجد بعد ازین  
 آتشم در جان گرفت و با چنین سوز درون  
 روز و شب در ناله ام چون بلبل از عشق کنگے  
 شام زلفش را نسیم صبح زان رخ دور کرد  
 سنبش بر خویش تا چپید از دودِ دلم  
 جانم آمد بر لب و گفتی کہ آیم بر سر ت  
 دل صراپی باشد و خون جگر نعل و کباب  
 از نی گلک اے سلیبی و بدم طوطی طبع  
 از بہشت و حر و کوثر بہ بہ بابے مرا  
 غیر طاق ابرو سے او نیست محرابی مرا  
 نیست جز آنک آنک بر آتش زند آبی مرا  
 من نہ آن مرغم کہ باشد خورد سے و خوابی مرا  
 بود زین ظلماتِ عنم امید مہتابے مرا  
 رشتہ جان داد از ہر سوے او تابی مرا  
 زود تر اے قاصدِ جانہا کہ دریابی مرا  
 نیست در مجلس جزین از عیش اسبابی مرا  
 میدہ در وصف آن لب شکر نابی مرا

تا زعق تہی کند آن رخ ہمو سیم را  
 دوزخی ملائم سو سے جنان چہ سان روم  
 بخت بدم چہ تیرہ شد وصل چہ سان طمع کنم  
 شگرچہ شہید و عاشقم نیست بچشم من فراق  
 اے کہ بر اے درد من فکر علاج کردہ  
 فی بوصول خوش بود فی زمر افاق دل حزین  
 من ز تو میکتم حیات تو زہنی خویش فی  
 شاد نہ شود ز سنبلت رشتہ جان نسیم را  
 بلک ز سوزش تنم تنگ بود جسم را  
 صبح وصال کے دہ مرد سیم کلیم را  
 ز آنک بباد دادہ ام فائدہ نسیم را  
 مرغم از خدا طلب رنجہ ممکن حکیم را  
 آنک نہاد یک طرف یاد امید و سیم را  
 شگرچہ نہ اشکی ولے سوختہ سیم را



۲۳

ای دیده شکو کافر زلف سیه اورا  
سویش بچه سان بینم ویا زو چه نظر خواه  
وصلش چه مجال من واین فکرم محلم  
ای دیده اگر خواهی کان زلفت<sup>(۱)</sup> خواه  
بنمود سلیم آن مه در ششم<sup>(۲)</sup> ابرو  
کز مذهب او دیدم روی چه مه اورا  
زان روی که لائق نیست جانم شکم اورا  
کز دور توان دیدن خیل و سپه اورا  
زنهار که نلذازے طرّف کلمه اورا  
بستر زسحر دامن این ششمه اورا

۲۴

بر مراد دل چو نتوان دیدن آن مپاره را  
نیست درد عشق را خود چاره در ملک جهان  
دل بدان کاکل فتد و من بودای فراق  
یکره ای شاه پری رویان نظر بر من کشن  
بر جراتنامه جشم ریز پیکان بلا  
عشق را زین پیش یارب هیچ درمانی نبود  
ای سلیم آن ماه بی مهرست از گردون منال  
چشم بگشا در جهان ضائع مکن نطفه را  
در عدم جویند از فسر هاد و محبون چاره را  
ای غم آشکم کن ازین آواره آن آواره را  
تا کی اندازی بنجواب آن ز شمس عیاره را  
لاله زارے آرزو کن سینه صدپاره را  
یا بدو ز من فلک برداشت رسم چاره را  
نیست چندان جرم بخت و طالع سید را

۲۵

افشونده زشونی پس سر یار کلمه را  
حنش بسی افزود از آن شگسوی پر تاب  
خواه سحرے رفت بسیر آن شه خوبان  
هر ناله نفسیری شودم وقت سواریش  
دین سوے آن مه ادب عشق نباشد  
تا فتنه ابرو کند آن زلف سیه را  
زان رو که شب فتنه بود پرتو مه را  
ای دیده بنجواب آب زن امشب همه ره را  
باشد که خبردار کنم جمله سپه را  
زنهار سلیبی که شکم دار شکم را



اے شدہ آئینہ داغِ مہرِ عشقت سینہ را  
 هیچ کس را داغِ دردت غیر من بر جان مباد  
 جان افکار مرا تیرِ نعمت مرهم نشد  
 عیب نبود ای شیخِ خورشید رویان در وف  
 ای سلیم از من شبانِ عشقِ اثر آشک شدی  
 بهچو مصقلِ لعل<sup>(۱)</sup> روشن کرده آن آئینہ را  
 کی روا دارم بغیر سے نفستِ این شگینہ را  
 تا نکردم چون کمان از سینہ بیرون کینہ را  
 گماہ گماہ سے شکرِ پرسی عشقِ دیرینہ را  
 بر من کردے وصیتِ جانہ پشینہ را

خواہی کہ کنجِ عشقِ کنی لوحِ سینہ را  
 شکر آورند رو بہ تو مجموعِ کائنات  
 بی دانه شگشتہ صید تو مرغِ دلِ ای پری  
 چشم منورست زحرابِ ابرویت  
 ہر جا کہ یار کعبہ جاننا مقامِ اوست  
 در درجِ غیبِ شگہرِ خود داشتی نہان  
 از بہرِ د کہ ہمچو مہ آری بکفِ سلیم  
 از دل بشوی آئینہ سان شگرد کینہ را  
 آئینہ وار شکرِ بہر ہر کینہ را  
 دیگر عینِ بامِ خط از خالِ چہنہ را  
 از طاقِ زینتست بلے آبکینہ را  
 بخندارِ طوفِ قدسِ خلیل و مدینہ را  
 آخرِ بحرِ باز نمودے دفینہ را  
 شبہا بحرِ فکرِ روان کن سفینہ را



شکر بگویم که اظهار کنی جلوه شگری را  
 آن به که کند تیر تو مسکن بدل من  
 شکر تحفه دهم جان بخالت زره صدق  
 کس هیچ وجودی تهد در همه آفاق  
 بر روی چو زر سکه عشقت که نادیم  
 رخسار نمودی بهم خلق چو خورشید  
 شکر در طلب قد تو پهلوشد زخم  
 باشد که بنوشیم ز دوست فتح پر<sup>(۱)</sup>  
 شد یار من دلشده مادم برهش خوار  
 اسکم که بر آیمخت بخون جگر از غم  
 هر چند مسلم شودت دهر سببی

چو خاک راه نشان در تو شد سر ما  
 شکر آتش دل ما اینچنین فروزد برق  
 بوجهای حوادث نیرویم زب  
 بسیم وزر چه معتد شویم در عالم  
 تحت قیصر و کاهس نیست مائل دل  
 امید هست که تا دور مهر و ماه بود  
 سلیم خضم سیه دل چه داند این حالت  
 زمین قلعه افلاک شد محشر ما  
 عجب که چرخ تواند شدن برابر ما  
 که بر کشتی عشقت کوه انگار ما  
 بس است از علم آه سنجی زر ما  
 که آستان در دوست شد میسر ما  
 بسرم عشق نه است ز دور ساغر ما  
 که از ظهور آیت فتح لشکر ما



۳۰

افلاک نیست لائق تخت و سریر ما  
توغ شهاب و لشکر سیاره را چه قدر  
ما چون سکندر از پی جوان نیرویم  
شکر خدا که تیر چو تیر پری و شان  
نابود بود جام شراب ازل هنوز  
در حسن اگر چه یار ندارد نظیر خویش  
بر لوح پاک طبع سلیمت از ازل  
حرفی که نقش بست بگلک دیر ما

۳۱

آهست و ناله از سیه غم تغیر ما  
مستلاب ماه نو بود و دار آسمان  
شردون بگوش خویش نه پنبه اقق  
بر ما اگر چه ملک جهان عرضه داشتند  
تا مقبل زبند شلی عشق یافتیم  
دیدیم نور وصل و فشانیم جان روان  
در پای غم فقاد سلیمی ز دست هجر  
ای ترک شوخ چشم حذر کن ز تیر ما  
روز قضا بمرکه دار و شیر ما  
شکر بشود بصبح فغان و صغیر ما  
جز درد عشق یار نشد دلپذیر ما  
خورشید و مه شدند زکیوان<sup>(۱)</sup> اسیر ما  
پروانه شد ز مجلس عشاق پیر ما  
وقت ای پری<sup>(۲)</sup> که شوی دشگیر ما

۳۰



شکر سر پرده هستی نشدی حائل ما  
 وه که در بحر فراغ کون چون شگرداب  
 در ره کعبه مقصود بامید وصال  
 ترک سر سهل بود در ره عشقت جانا  
 بود در بحر<sup>(۱)</sup> عدم کانه سرا چه جاب  
 تا با سلطنت عشق مسلم کردند  
 ای سلیبی سخن کوش که بر تخت وجود  
 کی جدا میشدی از صحبت جانان دل ما  
 مانده سر گشته و پیدا بود ساحل ما  
 ای خوش آن روز که تابوت بود محل ما  
 شکر شود باز سر کوی تو سر منزل ما  
 که غم عشق تو زد نیمه باب و شگل ما  
 از پی نور بود ترک فلک سائل ما  
 شگفت و شگوست در آفاق همین حاصل ما

اے زسودای سر زلف تو حیرانی ما  
 شده سنبلی مشکین تو شد پنجه غیر  
 هر دو زلفت که بود مطلع دیاچه حسن  
 دور از خاک درت رونق شای جستم  
 یارب از غیر نهان دار چه سر ابدی  
 صید کردیم با فسون سخن خبازا  
 چه نسیم<sup>(۲)</sup> کم آزار سلیبی که دهند  
 بر سر کوس نعمت شمت سلطانی ما  
 حق عیست کز آست پریشانی ما  
 سر خط عشق ازو شد خط دیوانی ما  
 بحر این نیست در ایام پشیمانی ما  
 عشق آن عارض و غم خوردن پنهانی ما  
 تا بدانند<sup>(۳)</sup> مه و مهر پرستی خوانی ما  
 همه آفاق شگوائی مسلاتی ما



در سفر گشتن و این بی سر و سامانی ما  
 ترک خورشید که چو گنبد درش ماه نواست<sup>(۱)</sup>  
 که فریاد برآورد پی آه و راندن  
 کرد در سایه ما نخل فلک را خرم  
 کشور دهر گرفتیم بهمت آسان  
 جسم من گشت میکان بلا چون جوشن<sup>(۲)</sup>  
 خوان عشقت سلیمی فلک و جمله جهان  
 بر جمعیت و لهاست پریشانی ما  
 هست لائق که بود بنده درباری ما  
 در شکار از شود نوبت سلطانی ما  
 صنایع صنع که میبود بهدقانی ما  
 شرب و شوار غایب تو آسانی ما  
 که بود حفظ آله بجشجانی ما  
 کاش آیند همه خلق بمعانی ما

زهی درد فراق و سوز بهرت راحت دلم  
 نهنگ آس در آب دیده مردان بلرور  
 ثواب چ کند حاصل فقیه اما نینداند  
 سبک روی که طوف کوی جانان کرد مردانه  
 سلیمی یار لب در نطق و از کاکل شره بگشود  
 غم عشقت در اقلیم محبت حل مشکلم  
 نهاده رو بسو که قلم عشقت ز ساطع  
 که در بحاصلی دارند عشق تو حاصلما  
 بودای سعادت بی قدم طی کرده منزلما  
 گمانها شد یقین و گشت ثابت جمله باطلما

زهی بزلف تو پیوند رشته جانما  
 زبس که تیر تو بر سینه آیدم هر دم  
 بصد دهان زطرب خنده میزنم بدغم<sup>(۳)</sup>  
 نمم چو سایه ابر بلاتن بی جان  
 چه جاک دامن جان سلیم و جامه تن  
 بیاد رفته زهر موسه دین و ایمانما  
 بخون نمان شده دل در میان چکانما  
 که دارد از شک کوی تو زخم دندانما  
 نهاده سر بهواسه تو در بیابانما  
 که هست چاک برزم غمت شریانما



## حرف الباء

۳۷

ای رخ شکرانیت رشک مه و آفتاب  
حُسن رُخت گشتان زلف برو سیاهان  
چرخ زناست جام کز دهننت برده کلام  
نیست در آب و شکم جز عسیم دل حاصلم  
دور زکویت مقیم رشک برم از نسیم  
عمر چنین را سلیم کی کند آن جان حساب

۳۸

آنگند تاج غد آن مه پس سر چون سحاب  
همچو کوب از پی او میدود اشکم روان  
آفتی شگردد که کوبها بروی مه روند  
بر خدنگش بس که چرخ رشته جان در فغان  
بر خدنگ خوش چون پیکان خونین در شکار  
نیست آن مه را سببی شیوه مه و وف

۳۹

فکر میکردم شبی کان مادر اینم بخواب  
وہ چه حالت این که آن کافر زاستغای حسن  
بعد ازین القاب بر نام پر سر و بیان کند  
به که خون شگردد و دم از مه و نشان تا کی گشت  
ای سلیم از عشق در هر ذره ظاهر دان وصال  
من درین بودم که ناگه شد طلوع آفتاب  
صد سخن شگر پریش هرگز شکوید یک جواب  
آنک شیکوند شان را کن عالجنا ب  
شک بلاشکاهی بخاشک خشم و شک ناز و عتاب  
نیست حرفی غیر ازین والله اعلم بالصواب

۲۳



۴۰

دہنت مثل حستہ باز عجب      کرده در حستہ سی و دو کوکب  
 بر یک بوسہ از لب و دہنت      آمدہ صد ہزار جان بر لب  
 ہست در دیدہ ام خیال لب      ہچہ کلکہ بیشہ ہاسے لب  
 نعرہ<sup>(۱)</sup> یاربم بچرخ رسید      ہیچ داری خبر ازین یارب  
 تاب غم داد شرمی عشقم      کہ حرارت بود علامت تب  
 چشم تو ہندو بست آیند ار      ترک رویش کردہ اند لقب  
 تادلت ہست تحت عشق سلیم      مسند و تخت سلطنت مطلب

۴۱

بوسہ جستم سگزیدی ای جان لب      یعنی از بینشان نشان مطلب  
 تا چشیدست شربت عنیم تو      دل بشک آمدہ زعیش و طرب  
 ہم مر باست ہم مفرح جان      عکس لعل لب در آب عذب  
 بس کہ حیران زلف و روی توام      شناسم صبح را از شب  
 ترک چشمت چہ قتنہا افشند      ہم بملک عراق و ہم بعرب  
 در غمت غم ندارم از غم خویش      عنیم من از تفتست و نسب  
 تاج از ترک جاہ جوی سلیم      مکن اما بشکر عشق و ادب

۴۲

زہی فراق و غمت بر من زبون شدہ غالب      میان جانی و از دل نہ حاضرے و نہ غائب  
 ہلاک ساختیم زان لب و دہن گنہ خندہ      بکلمہ ہاسے عجیب و لطیفہای عنرا لب  
 چو خطا کہ از لب لعلت دہ رقم نتوان کرد      اگر شوند چو یاقوت قدسیان ہمہ کاتب  
 درست رشتہ آئید ما بدان حسم زلفت      میرس سلسلہ ما ز شیخ و مفتی و نائب  
 سلیم را یہ من از حریم وصل براندے      اگر نیرد ازین عنیم بدام<sup>(۲)</sup> ہجر عجائب



در دل این دارم که جان خود کنم صرف حبيب  
 زود می آمد که دردم را دوا سازد شکر  
 صد ملامت می کشد در بند زلف او دلم  
 بس که من از دیده دل می روی آن مدام  
 زاهد از دیرم چه میخوانی مسجد عالمست  
 چون بینم روی یار از خود زود صد بار دل  
 من بر آنم تا چه باشد از قضا آخر نصیب  
 باز گشت از در بچشم خون نشان مسکین طیب  
 وای بر شخصی که هم مظلوم باشد هم غریب  
 مینماید پیش دل این دیده ظاهر رقیب  
 شیخ شوید الصوة ورنه شوید الصلیب  
 با چنین دل ای سلیبی من که وصل حبيب

جان دهم تخته روم چون بس کوی حبيب  
 دید چشم تو مرا خسته شد از دیدن من  
 دل چو بردی نفسی باش که جان هم بدهم  
 مخترا بچه سان شگوش کنم روز وصال  
 چون سلیبی ادب عشق نمک میسارم  
 تا بگویش زود بچکسی مقتدریب  
 وه که بچار شد از دیدن بیمار طیب  
 تا بود در قدمت صحبت ما بر رقیب  
 مینماید زدهانت چو مرا نطق عجب  
 چه کنم هیچ دگر یاد ندارم ز ادیب





## حرف التا

۴۵

خوش بیناید آن شه خوبان بتاج و تخت  
بر تخت غم نشسته و از پرده‌های چشم  
ای سرو و شکری من کن که مانده ام  
در خاک و خون باشک نهم سر چو بی‌لبت<sup>(۱)</sup>  
با هر خوش دل و بی و درد سر خوشم  
من در مقام محنت و شوریدگی بخت  
افکنده ایم لایق این تخت نیز رخت  
در دست و پای تفرقه چون سایه درخت  
ریزد ز دیده ام جگر تازه<sup>(۲)</sup> تخت بخت  
من نیستم سلیم معتد بتاج و تخت

۴۶

چند روزی برده بودم زحمت از خاک درت  
یستونی می‌بوم و نه زنده بودم چون کنم  
در غمت هر جا که می‌بودم شبی از خون چشم  
رفته از من زندگی دور از تو و خون گشته دل  
این همه خون خوردم از هجرت پیرس آخر شکی  
رسته بود از دین من چشم شوخ کافرت  
آدم تا باز از افمن دهم درد سرت  
می‌فتم شکل یسار خوابگاه و بستر  
عیب کم کن جان من شکر بیک شکریم بر درت  
کای سلیبی بی‌لیم چون بود دوز ساعرت

۴۷

دل حسرت بر من<sup>(۳)</sup> آینه چشم بلاست  
نه زدن بخ بودم بیم نه از مرگ الم  
در دلم راز فراوانست ولی در عالم  
در ره عشق اگر خاک شدم زان غم نیست  
سرو من از تو سلیبی بخدا دل ببرد  
که پر از نشتر خار غم و خواب جفاست  
این همه سوختگی غم و محنت که مراست  
ایلی دردی که بدو راز توان گفت بجاست  
جسد خاکی من بر خنجر<sup>(۴)</sup> از باد صباست  
بر سر کوی غم آن سوخته دل ایلی وفاست

۲۶



کوشش آن ماه که در حلقه شگسوی دوامست  
شکل رویش ز خطا بهزی روتق یافت  
رو نکردان زمین اسے جو کہ در پاکلی عشق  
بی سر و پا ز غمت بس کہ دویدم هر سو  
شکر شکست سوی سلیم آمده اسے شوخ منج  
صدف شگوه و در دهن اژدر باست  
زانک در بلخ شکل و سبزه بعنیت زیباست  
نظر من برخ خوب تو بی روی و ریاست  
بر سرم مو نبود خار بیابان بلاست  
کز وفا پای سنگ کوی تو بر دیده ماست

اگر چه خسته مجنون شمع دشت وفا<sup>(۱)</sup> بودست  
مرا نماند سه بر هیچ چیزی لیک بردم رکک  
شکمه میداشتم از عنم دل خود را و اشک فی  
ولا خواجها کن زانک در عشق رخ جانان  
دسے کز جور میرد تیر لیلی بر دل حبسون  
سرم ای کاش رخی و نکستی فاش<sup>(۲)</sup> سیر عشق  
سلیم از وادی غم شکر تخت شای افتادی  
نه همچون من بعشق ماه رویان مبتلا بودست  
که رسم عشق پیش از من درین عالم چرا بودست  
که من نابود و او خود با دل و جان آشنا بودست  
و ف دیباچه محبست و حالت در جفا بودست  
دل دیوانه من آن زمان یا رب کجا بودست  
بخوبان کردن اظهار محبت بس بلا بودست  
چه رنجی کز ازل این نوع تقدیر خدا بودست

در جهان بس که بغم صحبت من در پوست  
دل پر از خون هوس کوی سلامت چکنم  
تا شد از سینه دم تیغ تو کم دانستم  
نخل امید شد و مهر و وف بار آورد  
ای سلیم از دل و جان طالب یارند همه  
باورم نیست که جز غم بکمان چیزی هست  
قست ما که بلا آمده از روز الست  
که دگر هجر بردیم در شادی در بست  
هر خدنگت که پهلوی من زار نشست  
شکر مقیم حرم زه اگر باد پرست



۵۱

نه سایه است که همراه فتد یار منست  
کج روم من مجبور جبر برادر عدم  
بدین صفت که ز سر تاب پغم و دردم  
شب که ابر سه آتش بلا بارد  
چنین که خاک رهش تگشته ام عجب روزی  
زیر او چه شکایت کنی دلا هر دم  
سلیم شکر زغمش زنده مانده ام چه عجب  
که زنده بودن و مردن نه اختیار منست

۵۲

زلف درهم شده ات واقف احوال منست  
تا خنک ز سر جان کند پرواز سے  
ست نزدیک سگان تو شدم زلفت شگفت  
بعد ازین تربت بخون طلبم کان منزل  
شگفتی ای سرو سی قد که سبک ماست سلیم  
بلک از روی وف سلسله حال منست  
ناوک هر تو شگونی که پر و بال منست  
اشب آشفته مدالیش که ابدال منست  
قله ایل غم و مرقد امثال منست  
شر پشیمان شوی دولت و اقبال منست

۵۳

آنک در پای غم استادست دامن منست  
هر کجا شگوند حرف هر و شگوند ایل درد  
زخمهای سینه را از غیر میوشم بداغ  
بس که باکس غم نیارم شگفت و شگوم روز و شب  
پیش سوزد جان من هر کس که سوزد بر او  
لب نمک جانا که عیبت از غم کردن فغان  
صحبتی شگر نبی د باغ جنت ای سلیم  
و آنک افتادست بر دامن شریبان منست  
خلق پندارند کز حال پریشان منست  
زانک اینها یادگار تیغ جنان منست  
صد قیامت آشکار از درد پنهان منست  
چون کنم ای دوستان جان شما جان منست  
دل براسه خویش میانه نه افغان منست  
چون نباشد ساقی کچهره زندان منست

۲۸



بس که رشک عاشقی در جان بریان منست  
 آشکارا آنک هر دم میکشد چشم بیتست  
 قصه فساد و بختون چند بر من خوانند  
 خواب را در جویبار چشم تر چون ره دهم  
 بر سلطان خیالت ای می هر که نشین  
 من در افغانم که از فریاد من آید تسکین  
 آنک جسم را<sup>(۱)</sup> دی صد چاک میسازد غمت  
 سبیل انکم نیست باز کاتش دراکش  
 چون سازم صرف ره جان و چهارا سر بر سر  
 هر که ورزد بر خوبان دشمن جان منست  
 و آنک در وی نیست عیب عشق پنهان منست  
 کان همه یک شمه از حال پریشان منست  
 خاصه کین منزل که سرو خرامان منست  
 خیمه شد چشم طناب خیمه مرغان منست  
 وان پری خود فارغ از فریاد و افغان منست  
 و آنک بی خار ملامت نیست دامان منست  
 ز آنک این آتش چراغ شام بهران منست  
 ای سلیبی پادشاه عشق همان منست

ضاک ره محنتم بهر شکیب منست  
 روضه رضوان تمام عکس شکی عشق من  
 عنم بودم کوه کوه لیک شکویم بکس  
 شکر دهم از غصه جان سر شکویم ز عشق  
 از عنم ماه رخش شسته چو کای تم  
 یار شگدشت از سیم باز که آمد بنار  
 ابر بلا بر سرم چتر سیاه منست  
 شگری نار جیم ز آتش آه منست  
 بک بلا وستم پشت و پناه منست  
 مرتبه عاشقی سیر آله منست  
 وین شرر ککشان ز آتش کاه منست  
 شگفت سلیبی هنوز بر سر راه منست



۵۶

شیر ممالک دردم بلا پس نهست غمی که بی حد و یلمان بود سپاه نهست  
 شبنم ز روزن اگر ماه آسمان آید جهم ز جاس تصور کنم که ماه نهست  
 براه عشق تو جانم بسی بلا دیدم هنوز تا ز فراقت<sup>(۱)</sup> چها براه نهست  
 دم از محبت زلفت زدم خطائی شد و یک عفو تو افزوثر از شگانه نهست  
 ز دود دل و رقی نقش کرده ام سوت قبول ساز که سر نامه سیاه نهست  
 سلیم بر سر کویت بخاک یکسان شد روا بود که بگوئی که<sup>(۲)</sup> خاک راه نهست

۵۷

چنان بلا که تو در جان مبتلای نهست که وصل نیز درین ابتلا بلای نهست  
 مرا جنت مراد از تو زانک میدانم که اعتماد جفا که تو بر وفای نهست  
 نشاء وصل تو با ایل عیش ارزانی مرا بس این که غمت خاصه از برای نهست  
 بزم درد ز بس کز غمت میسر مبرم کنم خیال که هر نوع در عزای نهست  
 بستج چرخ سیمی منو نیارد سر اگر بلطف بگوئی که او شگدای نهست

۵۸

سبزپوشی که دلم شیفته حالت اوست سرف خضر همینست که هم کسوت اوست  
 صد چو ادریس نبی با همه حوران بهشت جان و دل بسته یک رشته که در خلعت اوست  
 جامد اش رنگ کند عیسی و هر روز برش ره خورشید بگری زنی خدمت اوست  
 سرو از سایه که سجاده بخاک افتندست روزها سجده کنان در طلب قامت اوست  
 به تعظیم شمش جان و دلم رفت هنوز جان مقصر شده و دل نخل از عزت اوست  
 بخدا صنع خدا را بخدا میبینم تا مرا آمد نظر آینه طلعت اوست  
 ای سیمی نظر از صورت او باز دار زانک پیرایه منی همه در صورت اوست

۳۰



نهان شدی وزدی آتشم بجان ای دوست  
شکسته رشته امید کوه از زلفت  
درین جهان نرسیدم بوصل و خاک شدم  
دگر برسم کمالی یسایم و بوسم  
زخویش بی خرم چون سلیم عیب مکن  
که شکویم از دل پر درد هر زمان ای دوست

زانک دیدی سوی من چمت پشیمان شکسته است  
کرده در هر مو شکره صد جنگ و آشوب و بلا  
او نمود اول وقت بازم بجورم نیخش  
از سر ما سایه رحمت حیر دارد درینغ  
دل میخواهد دواکس خویش با عیش وصال  
هر که بیند در مزارم بعد من شکرید که آه  
بس که غم دارد سلیمی دور ازو با حری

نکته عشق ار کنم ظاهر نه از دیوانگیست  
در محل احوال خود را پیش صاحب حال عشق  
ننگ میداری زمین ای خسرو خبان از آن  
شگرد سر کردم غمرا تا بسوزم چون کنم  
من که ووصل تو هرگز چون سلیمی در جهان  
راست شفقن راز با همدرد خود فرزادنگیست  
شرح دادن بی خیانت غایت مردانگیست  
با سک که توام دایم سر چکانگیست  
پرتو شمی که بیند کار جان پروانگیست  
دوتم این بس که با درد توام هفتانگیست



بمکمل نلشائی لب و مشکل حالست  
نعل شمر برم و صد داغ پیانی چه عجب  
ز آتش عارض و عکس لب ای خسرو حسن  
رغبت کشتن عشاق بود چشم ترا  
هیچ دانی که سببی که بود در ره عشق  
یک سخن شو که درین دغدغه مارا فایست  
که پای دلم این هم ز غمت فغلیست  
خطا سر سبز تو شوئی که نشان آلیست<sup>(۱)</sup>  
عجب اینست که در قتل منت اهلایست  
دردمند که بسر کوسه بلا اهلایست

جدا زان مه اگر چه یکدم از من درد و غم کم نیست  
زمانی شکر چه محزون کرد در نملک جنون شای  
پریشان حالی منهاد و محزون خود همه دانند  
چنان صاحب نظر شستم که هر جا یک نظر بینم  
سیمی رو متاب از پادشاه عشق و شاهی کن  
دم آخر اگر امید وصل او بود غم نیست  
بخیز من ملک عشق این زمان بر کس مسلم نیست  
و لے اکنون چه من شوریده در جمله عالم نیست  
بغیر از صورت جانان من نقشی مرسم نیست  
چه هر کس که نوزد عشق میدانی که آدم نیست

رسید ایام عید و نیست دل کز یار خرم نیست  
چه دلم من جدا زان مه قیامت خاست یا عیدست  
بیار خیش اگر چه عید هر کس عالی دارد  
نمیدم ماه نو لیکن سر دیوانگی دارم  
شو غمگین سببی عید شمر دستش نبوسیدی  
مرا با یار امید مبارکبادی هم نیست  
که بر دیدلان عیدی چنین جز روز ماتم نیست  
مرا هم با حسیال یار خود پروای عالم نیست  
که فکر بروی جانانه هم از ماه نو کم نیست  
چه هرگز بچکس را قدرت پابوس او هم نیست



خوش آن عاشق که در بزم وصالش روی و راهی نیست  
 بحسرم عاشقی شکر میکنی چندین جفا بر من  
 دلم را کس در زلفت پایمال و دم نیسرم زد  
 چنان در داده جانا صلاست منتنه در عالم  
 مکن شکای خدنگه از من بی جان و مان تقصیر  
 به صحرای شکران کرده ام ره دور از آن کاکل  
 سببی را می پرستی که از من چیست مقصودت  
 هزاران ناله از وصلی که شکای هست شکای نیست  
 تو خود دل بردی ای دلبر مرا چندین شکای نیست  
 چه مظلومی که او را دست هندوی<sup>(۱)</sup> سیاهی نیست  
 که این از بلای چشم شوخت هیچ راهی نیست  
 چه غیر از کوه پیکان غمت جفا پناهی نیست  
 یقین میدان که بی بوی عنیم عشقت شکای نیست  
 اگر دل طاقت آرد آرزویم جز شکای نیست

جور آن مه با من بی اعتبار از حد گذشت  
 نادیده میسنداید خط زمر آت رخس  
 شادام کن بیک حرف ای سرفراز بتان  
 در قیامت شگفته دادت دهم کان حد تست  
 صد جفا شگفتی بین از من که بینی یکت وف  
 جز فتن و ناله و زاری ندارم هیچ کار  
 نیست مارا قننه غیر از زرخش یار ای سلیم  
 جان به ای دل که با نده لطف یار از حد گذشت  
 نازکیهای رخ آن شگفتار از حد گذشت  
 زانک اندوه و غم این خاکسار از حد گذشت  
 سرو من بجای قامت کانتظار از حد گذشت  
 پیوفی من جفا خود شمار از حد گذشت  
 کارسازا کارسازی کن که کار از حد گذشت  
 شکر چه آشوب و بلای روزگار از حد گذشت

نیست اشک از چشم پر خنم که باریدن گرفت  
 چشم خود سرشته بخون پاک کرد از اشک خون  
 عرض جنت کرد ناصح و اله دیدار را  
 بلبل کز بوی وصل شکرخی پر حال شد  
 ای سلیمی بگذر از جان در طلبخاری دوست  
 پاره پاره لعل از کان روی غلطیدن گرفت  
 روی بر پای سگ لیلی چه مالیدن گرفت  
 لیک عاشق خاک کوی دوست بوسیدن گرفت  
 داغ غم در دل نهاد آتگاه شکر چیدن گرفت  
 جان حجابست آنک راه دوست پویدن گرفت



هر که با زلف چلیا عشق ورزیدن گرفت  
 و آنک او در شکش عشق و ارادت نیند کرد  
 تا نسیم عشق بر دلهای مشتاقان نزد  
 بود چون بلبل دل ما بر شکل وصل حیب  
 تا ابد دوران بحکم اوست جام چرخ هم  
 چون سلیبی هر که دَوَر باوه نوشیدن گرفت  
 ترک تقوی کرد و راه بت پرستیدن گرفت  
 سیر چرخ و اختر او را هرزه گردیدن گرفت  
 در شکستان و فتن کی غنچه خندیدن گرفت  
 ابر رحمت بر شکل آدم چه بایستن گرفت  
 چون سلیبی هر که دَوَر باوه نوشیدن گرفت

شکر کم شود از یار بما لطف و عنایت  
 یارب شب بهران چه بلائیست که هرگز  
 ای ماه سفر کرده که دل بردی و رفتی  
 روشن کنم از خاک دلت دیده شریان  
 هرگز سخنی از خط سبزه نشنیدیم  
 صد شکر که در خیل شکانت بشمارم  
 مستی حسی بسر مسند شاهی  
 و آشک ز سلیبی نه که جان کرد فدایت  
 در آرزوی وصل میریم بنایت  
 در وی نماند جز نفیس صبح سرایت  
 باز آئی که مشتاق بجا لیم بنایت  
 شکر بدرقه ره شودم نور هدایت  
 هر چند که طوطی بود از بهر حکایت  
 عاشق نیم ار بشدم از یار شکایت  
 و آشک ز سلیبی نه که جان کرد فدایت



## حرف الثا

۷۰

بجام عشق جانان گشت باعث	که آسود از ملیاتِ حوادث
برد سیل ی از هر کس جثا	چرا گشتش قهید اُم الحسابات
ز آدم تا باین دم بحثِ عشقت	شد آنگه کس از اصلِ مباحث
براهِ عشق منزل بی شمارست	نباشد واحد و اثنی و ثالث
عسمِ فرهاد و محزون را در ایام	کسی غیر از سلیبی نیست وارث

۷۱

هر زمان بر دژ یارست از اغیار بحث	نیست جائز اینچنین دامنِ کبوتر یار بحث
روز میدان از زبانِ تیغ باشد بحث ما <sup>(۱)</sup>	کارِ طفلانست کردن بر سرِ هر کار بحث
حاسدی در غیبت صد حرفِ شکر گوید دروغ	من نخواهم کرد با آن نوع بد گفتار بحث
عاشقم محزون صفت افتاده در ویرانه	شگه کنم با خود سخن شگه با در و دیوار بحث
ای سیم از شاهی عالم غرض آوازه ایست	کی بود مارا پی این دینی مردار بحث





## حرف الحیم

۷۲

سکن کسے تو نبود بختان محتاج  
کافر عشق که در کاکل وزلفت دل بست  
جان سرگشته که آشفته سودای تو شد  
هر شب از فکر سر زلف تو در گوشه غم  
نیست آن سر من سودا زده رسوا را  
ای خوش آن عاشق درویش که در ملک جنون  
خسرو لشکر عشقت سیاهی امروز  
نیست مشتاق تو با روضه رضوان محتاج  
نه بجانست معتد نه بایمان محتاج  
نیست هرگز بسر زلف پریشان محتاج  
به مهر نباشم من حیران محتاج  
که بود در صف عشق بسامان محتاج  
ساخت با درد و غم نیست درمان محتاج  
نه بجانست معتد نه بخافتن محتاج

۷۳

بلک عشق شرفم ز شرق و غرب خراج  
رسیده از کرم عشق دولتم جانی  
برای تخت جهان فنا چه فکر کنم  
بود زوجه دریا که تیغ لشکر من  
نیسیدم سخن میر یا وزیر پسند  
بدرمند که و اندوه خوشتر منم و دم  
سليم کوه بلا و حدود شیشه حرص  
شبه سپاه غم نیست باکم از لیلج  
که هتم زلفت ایم سبزه شکر دماج  
مرا که بخت بود تحت فتح و نصرت تاج  
نیم بخت عالی هیچ شی محتاج  
ز جمله شکر چه نکو حرف میزند بزجاج  
بلا و درد مرا شو مکن طیب علاج  
میگفت چه باشد پیش کوه زجاج

۳



سرست و گر میرود آن سرو بره کج  
از آتش می روئے برافروخته چون شکل  
صد عاشق دل سوخته از خوف دم جان  
درهم شده از آه من آن زلف عجب نیست  
ای سرو روان سوی سلیمه نظری کن  
اما مکن از بهر خدا تند شمه کج

### حرف الی

سایا دارد سرشکه حالت دیگر قدح  
کشته عشق و وف را زندگی دیگرست  
زینت ظرف صراحی نیست رنار بکار  
لب بدندان میگزود دادین یار و من  
ای سلیمه به که باشد دانا در بزم ما  
میزنم صد بوسه از شوق لب او بر قدح

ای خطت مدح عشقرا مدوح  
نیستم بی خیال زلف رخت  
در دشت دوا سے خسته دلان  
دبدم از خدنگ جان سوزت  
دل بچاره سلیمه را  
نسخه خوبی از رخت مشروح  
خواه در شکاه و خواه صبح  
زخم تیغ غم تو راحت روح  
صد در فیض بر دلم مفتوح  
بخیاں تو صد هزار مفتوح



ساقی ی شبانه پیاور دم صبح  
کز سر برد خار و دهد صد فرح بروج  
در پیش رند تخته میخانه به زتخت  
یکدم که بختارد بخوشی به زعم نوح  
زاهد مگو که توبه کن از عاشقی وی  
زین گونه توبه هست مرا توبه نصوح  
بی باده محبت و نقل لب حبيب  
یکدم غیرسد بدل عاشقان فتوح  
در شیشه هرچه هست بریزد در قشع  
کلید برون بدور سلیم از سحاب یوح

ای ز سر تا بقدم حسن تو موزون و ملج  
خال رخسار ترا بر من تابان ترجع  
بیلبت بس که کشم لعل بر رشته اشک  
روز و شب دیده زدم که تو بود در تسع  
دارم از باد شکایت که من محروم را  
یک خبر هرگز از آن زلف نیامد صبح  
دل و جانم همه پر زخم ستم شد لیکن  
چون بشمیر تو شد این همه نمود قبح  
خواهت بوسه زخم بر کف پا بختار  
بر سلیبی مکن ای شوخ چنین ظلم صرح





## حرف الحی

۷۹

مستانه چشم یار در آمد ز خواب سرخ  
بگذشت تهرش ز دل پاره پاره ام  
رنک نه از سپهر چه که زرد میشود  
روز دیم شکر که چه پرسد سخن ز من  
رویش زباده سرخ شود همچو شکل زمل  
پر خون نکوست دیده یاقوت یار من  
اکثر بخون چشم سلیم بلا کشت  
خوی کرده روی گشته ز تاب شراب سرخ  
وز سوز سینه گشت چه سیخ کباب سرخ  
شکاهی که میشود رخ او از عتاب سرخ  
شکردم ز انفعال بوقت جواب سرخ  
آر که مدام در شققت آفتاب سرخ  
زیباست در قهج چه نماید شراب سرخ  
اوراق شعرا که بود در کتب سرخ

۸۰

بی سر زلف تو شد رشته جانم نخ  
تغ پر خون ترا دی زبان کردم پاک  
رسمان بر پلاسی شکت از رسندی  
جز رشک و پی زتم هیچ نماده وان هم  
تار جازا بر زلف تو خواهم پیوست  
که رود از مرها اشک روانم نخ  
قیمه شردید لب و گشت زبانم نخ  
از رشک دیده پسانی برسم نخ  
شده از حسرت ای سرو روانم نخ  
چون سلیمی شب وصل از توانم نخ

۳۹



## حرف الدال

۸۱

دل که از عشق تو شیدا شده شیدار باد  
بر سر کوی غم آشفته و رسوا تر باد  
سرو قدت که از رسته شکی زیبایی  
دبدم تازه تر و خوشتر و زبتر باد  
چشم شوخت بفن مگر اگر گشت مرا  
بفن عشو شکر زیرک و دانتر باد  
من اگر خاک شدم در ره غم روز بروز  
مسند و مرتبه حسن تو اعلا تر باد  
گرچه غم بر تو بسیار مہیات سلیم  
بیش ازین و به ازین نیز مہیاتر باد

۸۲

راز عشقش بین که چون از دیده ام بیرون نهاد  
نیمت پیش مردمان بر چشم خود هم اعتماد  
غیر من مونس ندارد درد من هم غیر او  
من زغم شدانم و غم هم بمن بودست شاد  
وصل او دیدن خیال دور از او بودن محال  
چون کنم یا رب من آشفته حال نامراد  
سگرد راه درد و حنک آستان عاشقی  
به زجاج و تخت یککاه س و ملک کیقباد  
چون زهر تیرش بحبان من حیاتی میرسد  
بر سیمی به که شکستید و شر شصت شگشاد

۸۳

آن خسرو خبان که مرا گشت زبیداد  
بازم بکمر خنده شیرین دل و جان داد  
آن پادشاه کشور حسن ار کشدم زار  
پیش که برم آه و فغان از که کنم داد  
ای کاشک بگیرد نفسم تا بکی از من  
آید عیس شد که منریاد ز منریاد  
هر چند<sup>(۱)</sup> بخت از تو وزین بنده وفا بود  
تا بود چنان بود و تا باد چنان باد  
محبون اگر اشعار سلیمی بشنیده  
فی الجمله از درین وفا یافتی ارشاد

۴۰



نیخواهم که ابرویت مرا بد نظر شود  
 بدایع دوریت خوش حال باشم چون ترا بینم  
 نظر چون افشاند سوی رخت درویش دلرشی  
 چه میدانی تو ای لیلی صفت حال اسیر را  
 نیخواهم نم سر در میانها ز غم لیکن  
 کسم من تا تو یاد آری مرا بس دولت آیم<sup>(۱)</sup>  
 چه یاد آرم که غیری میبرد نام تو از غیرت  
 دین حسرت سلیبی جان بلب آورده ام باشد

سرم بر آستان دوست گز پامال میگرد  
 بکوی خود مرا آشفته دید آن جور پیکر شگفت  
 بزیر آسیای چرخ آنگه نیستم از غم  
 بل گز صد سخن دارم مرا ای مه چه حالت این  
 بتیر غمزات مرغ دلم را ساختی بسمل  
 چه میپوشی می من از سلیبی روی چون خورشید

یه من که رخ غایب ز جهان نظاره بارد  
 سرم ز چرخ بارد غم و درد بی رخ لیک  
 شکل ارغوان دهد بار و شرار آه آن دم<sup>(۲)</sup>  
 بگریستی و کردی سر کوه پاره فرهاد  
 چه کند سلیم چشمت چه غنذ آب و خون هم



۸۷

خزان کاذب چمنها بر گماسه زرد میبارد  
 هر آن شگردی که از خاک شهیدان وفا خیزد  
 بسوی قبر محزون میروم تا رحمتی خواهم  
 دلم خون میشود از رشک هر که آن کان ابرو  
 شده دود دلم بر آسمان و ابر عنم شگفتست  
 بسایه قدس بان در چمنها سبز میروید  
 بر اسی ناوک ابرو کانی کز وفا جان داد  
 شمار قسیر منهد بلا پرورد میبارد  
 بلا و محنت و آشفتگی زان سگرد میبارد  
 که باران وفا بر تربت آن مرد میبارد  
 خدنگ غمزه بر جان ستم پرورد میبارد  
 که اشک کوب از گردون باده سرد میبارد  
 زاشکی کز دو چشم عاشقان فرد میبارد  
 بجلسا ز اشعار سیلی درد میبارد

۸۸

آنگ از بر تی نعل در آتش دارد  
 مرده بادا بر یقین عنم عشق که یار  
 شکرچه عاشق زغم یار پریشان حالست  
 ناوک عشق بی پایی رسد از چشم بخار  
 اسی سیلی بجهان پاک نظر باش چه مر  
 قصه عشق برایش خبر خوش دارد  
 قصه جان و دل عشاق بلاکش دارد  
 زلف او نیز ازین حال مشوش دارد  
 عاشق از سینه پر زخم چه ترکش دارد  
 عاشق آست که او خاطر بی غش دارد

۸۹

دلم پر داغ حسرت شگفت از خالی که او دارد  
 در آن زلف پریشان جان مسکنم که در بندش  
 دلم با دیده شریان که عشقش میکند ظاهر  
 کند قول وفا زلفش وزو جز کافری ناید  
 چه گویم وصف حسن و زلف و روی آن بت رعنا  
 مبادا هیچ کافرا چنین حالی که او دارد  
 بنسیر از دل نمیداند کس احوالی که او دارد  
 نخواهد زنده ماند این نوع اغالی که او دارد  
 نه از دینست این اوضاع و احوالی که او دارد  
 ندیده جز سیلی میچکس حالی که او دارد



۹۰

روی تو دل چون بید شد نخل و جان پیرد  
داد بشکزار عشق بر رخت آب و رنگ  
جسم ضعیف از گشتم پیش شکت عیب نیست  
هجر زاسکم حساب میطلبد هر شبی  
یار چه ساقی شود عاشق یک رنگ نیست  
سخت سلیبی زغم و ده که ز خاک درت

بر سر کوسه وفا مرد چه مردانه مرد  
دیده جانم که دوش دامن پر خون خرد  
نزد سلیمان چه مور دامن بلخ نیز برد  
کز ازل این لعلها بر تو بر ما شرد  
هر که بصر اے عشق موی سرشرا تبرد  
هر که می صاف را باز شناسد ز درد<sup>(۱)</sup>  
بر قیامت ز خویش سرمه چشی نبرد

۹۱

باز یاد وصل جانان آتش دل تیز کرد  
شد سر ماه زیادت شد مرا دیوانگی  
نیست خطا بر عارض جانان که بر این حسد<sup>(۲)</sup>  
باستان دوست دیشب میل صحبت داشت دل  
شب که غرق بحر غم شگردیدم از شرداب چشم  
رحم کن ای عریک بر دل و جان سلیم

عشق شگوناگون بملک جان بلا انگیز کرد  
وز می نو بر قلم چرخ خنجر تیز کرد  
زلضرا بر روسته مه از مهر غمیز کرد  
رفت و بر تخته جان خویش دست آویز کرد  
موج<sup>(۳)</sup> از من شد گریزان بحر هم پر میز کرد  
اینگت از بر شفاعت چشم خوریز کرد

۹۲

رشته های جان خود را ساخت بخون سرخ و زرد  
عشق باز از راه هستی سر نمادی در عدم  
چون نهادم بر تن پر زخم سنگی هجر دوست  
غچاش خون دل من بود جانم بملش  
با دل پر خون شدم پیش سکنش جان بکف  
بس که از سوزش تنم خاکتری شد سر بر  
در زکوسه درد افتادی بملک سلطنت

تا بر اے خیمه لیلی پلای نقش کرد  
شگر نبوده در مقام عشق باز پای مرد  
کردم از انگشت پر شکر بلوح لاجورد  
لاله در دشت اثر بشکفت و شگر در بلخ ورد  
و ده که آن بدقول بر حال دلم رچی نکرد  
هست همچون شگر خاک سر کشم شگر آه سرد  
اے سلیبی چند مینالی خدا تقدیر کرد

۴۳



۹۳

یار یمنید براس دل اغیار چه کرد  
 با که شگوم غم دل کان صنم کافر کیش  
 برد زلف کیش از من دل و کاکل بر گشت  
 دل زانده بحبان آمده چنان بشکست  
 کرد دیوانگی باز که آن مه رنجید  
 داد محبتون بغم عشق دل و جان لیکن  
 صنع چون نقطه دور دهن یار نوشت  
 شیخ صنمان تو چه دانی که بغروری زه  
 از سیمی بر عشق خبر کم پرسید  
 چون باغیار موقوف شد و با یار چه کرد  
 یسر بر عنبر زد و با دل انگار چه کرد  
 وه که روز سیه و بخت شکونار چه کرد  
 چاره خویش ندانسته بنچار چه کرد  
 عاشق بی سر و پامین که دگر بار چه کرد  
 لائق دوست بگوئید که ایشار چه کرد  
 کس چه داند که بر آن دانه پرگار چه کرد  
 از چه تسبیح پیکندس وزنار چه کرد  
 دل چه خون گشت پرسید که دلدار چه کرد

۹۴

دلا زهستی خود شکر سفر توانی کرد  
 زمشوهای نمایش برده با یالی  
 هزار بار کند شکر حبيب عرض جمال  
 من آن زمان بتو ای جان بدوستی بینم  
 شمار کن دل و جارا سلیم در ره دوست  
 بگو که مهر و محبت گذر توانی کرد  
 اگر بگوشت چشش خبر توانی کرد  
 نه عاشقی تو اگر یکت نظر توانی کرد  
 که دوست را ز وفا دوستر توانی کرد  
 ترا بست اگر این قدر توانی کرد

۹۵

خطت برف که در دیده سر برون آورد  
 اگر چه دفتر غم بنام یوسف شد  
 بیا که جانب بستان رویم وی نوشیم  
 ز قد گشت مرا باز زنده ساخت لب  
 بحس حاکمی من ناکت چه شد همان  
 بیاد رو که تو اسلم ز جو بار مره  
 چنان فتاد سیمی بودی عشقت  
 برای کشتن جمعی<sup>(۱)</sup> خطی بخون آورد  
 حساب دل خط سیرت از خون آورد  
 که لاله باز بکف جلم لعل شون آورد  
 بین که جان مرا چون پرد و چون آورد  
 زدوستی دل زارش بجان درون آورد  
 بجای شکل همه پر کاله های خون آورد  
 که هیچ نوع نیارد کش برون آورد



هر که او تیر فراقت بدل پر غم خورد  
 بود با فکر سر زلف توام خلوت دوش  
 نه دگر شربت بهران نه دگر<sup>(۱)</sup> مرهم خورد  
 ناگه از پرتو مه مجلس ما برهم خورد  
 کام هر کس که بزهر عنم و حسرت آلود  
 لقمه عیش در ایام بر غبت کم خورد  
 بحریم حرم عشق تو جان تازه یافت<sup>(۲)</sup>  
 دل دیوانه چه غمها که زنا محرم خورد  
 همه از عالم فانیست سلیبی غم من  
 من نه آن نوع کسی ام که غم عالم خورد

محبون وشی که لاف و فاشقانه زد  
 عاشق که خاک شد برده عشق عاقبت  
 هر جا که یار بوسه بر آن آستانه زد  
 پرتو فشند بر دل من نور عشق دوست  
 از قدر و قدر و جاد پاسبی بفرق زمانه زد  
 دس تیر زد بسینه غیر و من حزن  
 مردم ز رشک شکر چه در اول مرا نه زد  
 میخواست دل زود زدن سوی زلف او  
 چشمش بسحر راه و سکه اندر میانه زد  
 در حصار غصه ماند مرا رشتها گسسته<sup>(۳)</sup> جان  
 شکیسوی مشک بار چه دلدار شده زد  
 از فتنه چون کان بفلک زد خدنگ آه  
 آخسر سلیم تیر بلا بر نشانه زد

آن تندخو ز زلف بدل تازیانه زد  
 خورشید طالب رخ ماهیست چون صبا  
 جان آنک ز طور کمال عشق  
 کز روی مهر بوسه بر آن آستانه زد  
 پر نور جان آنک ز طور کمال عشق  
 موسی صفت بحال برائے<sup>(۴)</sup> ترانه زد  
 صوفی مکن فسون لبش شگوش زانک او  
 راه هزار اهل و رع زین فسانه زد  
 از خان و مان شکو سلیبی سخن که او  
 اول بخود زد آتش و آتشک بختنه زد



همه کسرا فراق دلبران سپهر سوزد  
 چه جای جان و تن آرا که سوز عشق شد حاصل  
 چنانم سوخت عشق دوست کاش پاره<sup>(۱)</sup> شد جانم  
 چه افغان میکنی صوفی که سوز عشق دارم من  
 خوشم شکر سوزدم صد بار روزی آتش هجران  
 ندانستم چه قدر وصل میسوزم<sup>(۲)</sup> اکنون چون شمع  
 سلیبی را بست از بحر و بر شای همین کز عشق  
 من دیوانه را وصل جوانان بیشتر سوزد  
 که جریئل امین را در هوای عشق پر سوزد  
 خوش آن عاشق که سوزد اینچنین و بجز سوزد  
 کزین آتش که من دارم ترا زو یک شر سوزد  
 که وصلش زنده سازد باز و بار<sup>(۳)</sup> دیگر سوزد  
 برو اسے غم مرا بگذار تا هجران تیر سوزد  
 شکی با دیده شریان و شک با چشم تر سوزد

شکر شمع تیر جانان تیر مرا بسوزد  
 روز وصال ای کاش پروانه وار سوزم  
 زین رشک سوزدم جان کان شوخ جو پیشه  
 حق کسرم گذارید بر جاسے من برایش  
 رقص سلیم چون نور<sup>(۴)</sup> در آتش محبت  
 کوی شوم زیکان هر شک مرا بسوزد  
 غم بی رخسار بسا و ناگه مرا بسوزد  
 آتش زند بنیرے و آنگه مرا بسوزد  
 نبود روا که قدش پیره مرا بسوزد  
 کز زندگی به است این کان مه مرا بسوزد

بجنون دشت و شعله ویرانه میرسد  
 دارند جمع منچکان کاسه با بکفت  
 شکر نامه وفا رسد و شکر پیام جور  
 دل را ز زبان عزیز تر آید هزار بار  
 دور از لبش همیشه سببی زار را  
 طفلان شده مرده که دیوانه میرسد  
 کاشوب دیر و فتنه میخانه میرسد  
 مارا خوشتر هر چه زبانه میرسد  
 تیری کز آن دوزخیں مستانه میرسد  
 سنگ بلا بساغر و پیمانه میرسد



۱۰۲

بجورم خواستی کشتن رقیب از وصل خوشدل شد  
سلامت در کنار آمد دل از چنبدین بلا در عشق  
نیدانم چه سحرست ای سحر قد زلف روترا  
می نواز که شکر لاف زد با طایق ابرویت  
بیر غمزه ای آفت<sup>(۱)</sup> چرا چنبدین دهی سهم<sup>(۲)</sup>  
نیخواهم من این دولت که غیری نیز داخل شد  
چو فتح تیغ تیرت گردن جارا حمل شد  
که عاقل دید بخون گشت و بخون دید عاقل شد  
بجز روزدی و بخت ازین لافش چه حاصل شد  
سلیبی از عنایت چون بقتل خویش قائل شد

۱۰۳

دل شب در غم آن شکیسوی غمرفشان شگم شد  
عجب روزوشبی دارم که از دود دل در شگم  
بن غم آشکارا دست بهبران در کمر آورد  
زصال خویش حرفه خواستم ظاهر کنم ناگه  
جفای عشق یارم گشت و کس حالم نمیرسد  
زیر او بجز یارے دلا با خویش دشمن باش  
سلیم از دل توان در کوی آن مه ساخت صد خانه  
بخت و طالع شمع و سپهر اخوان شگم شد  
فسر و شد آفتاب و شعل مه ز آسمان شگم شد  
شگرفت آنکه کناره عیش و شادی از میان شگم شد  
برآمد آه دردم از دل و حرف از دهان شگم شد  
شکر رسم وفا و مهر بانے از جهان شگم شد  
که آئین محبت از میان دوستان شگم شد  
زبس کاذب سر کوش دل پنهان و مان شگم شد

۱۰۴

شکر من نه حیران توام این دیده شریان از چه شد  
در نیستم مائل که جان سازم تبار ناوکت  
بر کاکل اربستی شکره جان از چه دارند اهل حال<sup>(۳)</sup>  
شکر ماه دارد نور تو روز از چه کم پیدا شود  
بدر سلیبی شگفت یار خواهم لباس عیش برد  
در بسته زلفت نسیم حالم پریشان از چه شد  
خواب دل در سینه ام الماس پیکان از چه شد  
در سنبلیلت شگم شود زرخ دل ارزان از چه شد  
در با تو میبازد پرے خود شو که پنهان از چه شد  
با این همه حشمت که اوست یارب پشیمان از چه شد



۱۰۵

عید این نوع گذشت و دل من شاد شد  
تا بسرحد بلا پا تسمدم من رند  
جان محنت زده از بند غم آزاد نشد  
عادت درد دین بادیه بسیار نشد  
ماند ناقص سبق عشق ز محبون کورا  
همچو من دلشده صاحب ارشاد نشد  
بخذر از خروید ای دل که بشوق شیرین  
شد غم جز برادر دل فرهاد نشد  
تا ز چشم ابرویت ای شوخ لقا باز آموخت  
همیچ شاکرد چو او برتر از استاد نشد  
سروقه و شکل رخسار تو تا دید دلم  
شکل نبوید دے مایل شمشاد نشد  
کی سلیمے غم ایام خورد کاندلر عشق  
جز جبران تو ملک دلش آباد نشد

۱۰۶

شرفتی ملک دل ای مه پنهانی همین باشد  
چو زلف خود ز دوری تا کیم داری پریشان حال  
طریق دلربائی نیک میدانے همین باشد  
ازین پس رحتی فرما پیریشانی همین باشد  
سیمانی بحسن امروز خضر خطت از محبزه  
سخن شو کرده خاتم را سیمانی همین باشد  
بهرات برآمد جان و رسم ز انتظار وصل  
عجب شکستم خلاص از غم باسانی همین باشد  
سیلی دل مندر عالم و تخت سلیمان هم  
شکدای کوسه دلدارم سلطانی همین باشد

۱۰۷

نکردی یاد از من شیوه یاری همین باشد  
ازان دادم بزلفت دل که غم خواری بود اورا  
دلم خون شد زانود تو دلداری همین باشد  
بصد غم مبتلا کردیش غم خواری همین باشد  
سیمان وار ملک دل شرفتی و کس اشک نه  
نخل کردی بزر فتن عیاری همین باشد  
غائی چون پری دیدار کردی از نظر پنهان  
هلاکم کردی از غمره جفاکاری همین باشد  
سیلی هستی ما شد حجاب وصل آن دلبر  
محل شد کین حجاب از پیش برداری همین باشد



۱۰۸

چه زیبا رنگ و رخسارست زیبائی همین باشد  
پری وار آئی و چون عمر از من بگذری پیر<sup>(۱)</sup>  
مرا رسواسے عالم شکر میخوایی بعشق خود  
به نوعی که دل میخواست آن نوع میرقصی<sup>(۲)</sup>  
سلیبی قصه عشق ترا در کوچه و بازار  
قامت خلق دانستند شیدائی همین باشد

۱۰۹

نشان در عاشقی از خویشتن بیگانه باشد  
ز خاک آستش بررداری روی خود هرگز  
رخ خوب ترا نسبت باده آسمان کردن  
کسی که در ره عشقت نهد پا از سر اخلاص  
سلیبی جان برافشانم روان از شادی دیدار  
فن و ناله و پیوشی و دیوانگی باشد  
ترا ای آفتاب از ذره من زانگی باشد  
بعالم اسے پری از غایت دیوانگی باشد  
ز شمشیر او بستد رو نه از مردانگی باشد  
مرا با آن صنم شکر ساعتی هفتانگی باشد

۱۱۰

عاشق آن باشد که جام زهر غم چون من کشد  
دل پر از پیکان روده هر دم بکوسد یار آه  
آن جفا<sup>(۳)</sup> بس که دارد تکرار حسن و دلبری  
ای اجل جان مرا بستان بیا دل تا بکی<sup>(۴)</sup>  
سایه بر زلفش سکن ای روح همچون بحر من  
شد شهید غم سلیبی تن پر از پیکان درد  
دامن اندر خون و خون دل هم از دامن کشد  
زخم خورده ره رود یا این قدر آمن کشد  
قصه پابوش کشم دامن پیراهن کشد  
شک جفت شکمی بلا شک طعنه دشمن کشد  
من یکم کان سنبل شکبوسد یار من کشد  
آفرین بر هر که تابوتش بین جوشن کشد



۱۱۱

روزِ مجالِ مجسم او عزم بیجام می‌کشد  
روزی که بینم روی او از حالتِ مستی عشق  
بر پر کبوتر نامه آورد از آن همه دوست  
وصلش نیتوانم که من با محنتِ دوری خشم  
سر چون نم در پای او از غایتِ طبع سلیم  
از شرم گردد مقفل آن انعام می‌کشد

۱۱۲

نه همین اندوه آن آرام جانم می‌کشد  
شکر چه عالم داند و جوری کند زان باک نیست  
زینک در ملکِ جنون رسوا شدم نبود غمی<sup>(۱)</sup>  
از فتن و ناله و فسر یاد جانم ریش شد  
بس که در میخانه‌ها دیوانه میگردم سلیم  
چون زنی آرایتم میرنجب اتم می‌کشد  
بر تعقل میرند خود را بهانم می‌کشد  
طلعتِ اغیار و سپید دوستانم می‌کشد  
بعد ازین شگردم زخم در دم فغانم می‌کشد  
عاقبت در گوشه پیر منم می‌کشد

۱۱۳

فی مرا دوری او نه درد حیران می‌کشد  
چون نباشم کشته تیر که که صدره هر دم  
خوش بود عاشق کشتی ابرویش اما مرا  
نبودم از چین ابرویش شکایت و بچه  
ای سلیمی از جفای آن سحر قد باک نیست  
حال عشقرا نمیداند مرا آن می‌کشد  
شکم بچشم و شکم به ابرو شکم بر دشمن می‌کشد  
بالله<sup>(۲)</sup> اسطراب آن زلف پریشان می‌کشد  
شکم شکم شیرینی آن لعل خندان می‌کشد  
عاشق درویش را طعن رقیبان می‌کشد



۱۱۴

خونم شکر از دو دیده بر آن خاک پاکد  
 بی حال عشق نیست شگزارید تا چکد  
 هر گاه مرا کشد بجفا تا بروز حشر  
 خون دلم ز تحبیر آن دلربا چکد  
 بر من صبا چو بخنزد آنکه بکوسد او  
 اشکم بهر شکلی ز نسیم صبا چکد  
 دود که کز آتش دل من بر هوا رود  
 ابر که شود وزو همه درد و بلا چکد  
 شگرم کباب از غم و از شگریه فراق  
 خونم ز دل جدا رود اشکم جدا چکد  
 اشکم برو که زرد هوا دار قد اوست  
 پاکست قطره که زرو که هوا چکد  
 هر لحظه از دو لعل لب آیدار دوست  
 تا چند اے سلیم بلا بر بلا چکد

۱۱۵

رقیم دل مقیم بر آن آستان غنچه  
 جان ریمده ریدل و بی خان و مان غنچه  
 شگرم شد جمله رقیبان هزار شکر  
 کز یار غم همین بمن تا توان غنچه  
 ای وای جان آنک ز جانان فدا دور  
 مسکین دله که بنجر از دلسان غنچه  
 دروا که نیست با خبر آن شکمین امید  
 زین مرغ تیر خورده که از آشیان غنچه  
 شگرم دوا ی ریش بگر هست چون کنم  
 با سوزش فراق که در استخوان غنچه  
 شگرم شکر رهم سفر از بلای عشق  
 عشقم زیاده شگست دوا همچنان غنچه  
 افغان ز دوستی که نرسد سلیم را  
 کز دوستان بکام دل دشمنان غنچه

۱۱۶

با که شگرم حال دل در اچه حالی هم غنچه  
 وز بتانم در جهان بوی وصالی هم غنچه  
 ماه و سلم در فراق موشی آمد بسر  
 صبر تا کی دوستان از عمر سالی هم غنچه  
 زان سنگ که شرمسارم سوختم سر تا قدم  
 روی زردم را امید اشک آبی هم غنچه  
 هر دم ای کافر حیاتی بخش از تیغ مرا  
 بهر این لب تشنه یا آب زلالی هم غنچه  
 ای سلیمی سوختی خاکسرت را باد برد  
 شکر کاجا از تو یک شکر ملالی هم غنچه



۱۱۷

در وصل توام وه که رسیدن نگذارند  
 از دود دل ار ابر شوم منی بهوایت  
 باد نفسی مانده همین از من تنگی  
 شکر شده شود پنجه عاشق ز ضعیفی  
 در بحر فراق که تنگش اجل آمد  
 در زلف تو سحر است که صاحب نظر از  
 زاهد چه زاسرار سلیمی خبرت نیست  
 زمین باده ترا به که چشیدن نگذارند

۱۱۸

صد جان بلوح فکر سخن شکر رقم کند  
 یک دم که نایم سر زلف تو در نظر  
 روزم چنان چه شب شده از غم که سایه ام  
 شگونی که هست شعله تیغ زبان من  
 زان در با غشت جفا دم مرز سلیم  
 آن لب بیک سخن همرا شتم کند  
 یارب خدا ز عمر من آن لحظه کم کند  
 نزدیک شد که از من دیوانه رم کند  
 آتم که پاس لوح و قلم را قلم کند  
 بگذار تا همیشه جفا و ستم کند

۱۱۹

شکر خدایت ج درون سینه چاکم کند  
 تا بسوزد بارها عشق توام خواهم که مرگ  
 دشمن ج غم بود آن پیرویت تا بخش  
 بعد من هر کس که او از عشق دارد بهره  
 هر زمان دیوانه شردم از پر سر خارده  
 کاش تقدیر افکند بیرونم از هستی خویش  
 در خور مگر اک شکر نبود سلیمی کاش دوست  
 شکر جمد پر آن برون از پشت و غمناکم کند  
 خاک راحت سازد و آنگاه خاشاکم کند  
 کز سجود در شکست شگرد جبین پاکم کند  
 بجهت نگاه خویش از لوح سر خاکم کند  
 باز خواند یک فسون و صاحب ادراکم کند  
 تا یکی حیران و سرگردان چه افسانم کند  
 سرخ رو از رنگ خون چون صید فقر اکم کند



۱۲۰

عاشقی کز کوس جانان رغبت رقتن کند  
مرد باید که غاید لعل و شکر خفترا  
یار شکر گوید که جان ده یا برو از کوی من  
عاشق بچاره شکر خواهد که دوزد چاک دل  
از میان تا سیم وزر جوید نخواهد برد سود  
ای سلیبی بی میه روی بستان باشد عجب  
بهر آن باشد که در گنج لحد مسکن کند  
شکر زکوی یار چون کان خاک در دامن کند  
عاشق آن باشد که اول بر شک جان دادن کند  
دود شرد آتشش چون رشته در سوزن کند  
غنچه را هر چند باد صبح آبستن کند  
شمع خورشید از شب تاریک را روشن کند

۱۲۱

تا چند ابروان تو ناز و ستم کنند  
خوش آن که کشته شردم و پر خون لبس من  
آیند عاشقان چه براس زیارتم  
بنا بست ناز که شان روزگار  
همچون سلیم کی روم از کوس عاشقی  
باله بگو که فتنه و آشوب کم کنند  
اهل منراق پرده خونین علم کنند  
حرف وفا بلوح مزارم رستم کنند  
بعد از عتاب و خشم شکی لطف هم کنند  
صد بار پیش پای مرا شکر قلم کنند

۱۲۲

آرا که چون تو لاله رخ در سرا بود  
سرو و سن<sup>(۱)</sup> بقدر تو مایه روی تو  
باری روا کن از دهن خویش کام من  
یا زلفرا قبل که کند قصه خون من  
یکدم دلم ز درد تو حالی نمیشود  
شکر زانک خون من بخوری از تو طرف نیست  
شگونی بصبر چاره کن این درد عشقرا  
با این کمال دوست که ملاست پیش تو  
نام دوام بر بسیبی که صبر به  
میش بدین شکل و منیل چسرا بود  
شکر سرو با کلاه و سمن در قب بود  
زان پس شرم بجور برانی روا بود  
یا بوسه بده که مرا خونبسا بود  
من دل ندیده ام که چنین مبتلا بود  
آن کو غم شما خورد اینش سرا بود  
آهنر بروز عشق صبور که کرا بود  
شکر تیر بر نشانه زینم از قضا بود  
رنجور عشقرا که نظر بر دوا بود



۱۲۳

د هر سرا که جروشی مه لوت بود  
 نزديک اهل عشق بهشت آن سرا بود  
 د خانه هر که با صنی شکت نهشین  
 میلش بباغ و گلشن عالم چرا بود  
 از بر آنک فتیل ایشار یار نیست  
 هر دم بحبان خویشتم ماحبرا بود  
 آن به که خون شود دل و جانش بدور دوست  
 آزا که جان و دل نه براسه فدا بود  
 هستد اگر چه اهل محبت بسی و له  
 همچون سینی عاشق و رندی کج بود

۱۲۴

کس نینواهم که پیشم عنبر آن دلبر بود  
 زانک در خلوت بنجوان حالت دیگر بود  
 چون بود در کنج خلوت یار با من نهشین  
 خواهم آن ساعت که خدمتکار ما سفر بود  
 یار چون باشد شفیق و شیشه در پهلوی رفیق  
 شکر کلیسا باشد از خلد برین بهتر بود  
 جز بخلوت آن بت شیرین نیکوید سخن  
 ای مسلمان چه سازم یار چون کافر بود  
 نهشینان شکر شریزم من ز مجلس عیب نیست  
 بهر تسخیر پر سے خلوت چو نیکوتر بود  
 خواهم آن ساعت که با او مینشیم در میان  
 مرغ دل باشد کعب و میمناهم مگر بود  
 اے سلیبی یکت زمان بایار در کنج حضور  
 بهتر از قصر سپهر و شمت قصر بود

۱۲۵

خوش آن شب کان پری رو همچو جان در پهلوی من بود  
 مرا پایوس قصد اما سرش بر زانوی من بود  
 چه قرق ساعتی کز آفتاب و مه سرم بگذشت  
 در آن دم کز شرف بالین آن مه بازوی من بود  
 زهران مرده بودم یک سخن شگفت و شدم زنده  
 شکر لعل لب آن جروش جان داروی من بود  
 در آن حالت که شگسویش پریشان بود بر دستم  
 مشکک چون پاسبان و ماه تابان هندوی من بود  
 بزلفش شکر رسیدی از سلیم ای دل چه بهیج سر  
 که حسنین کمرائی تو هم از پهلوی من بود



شکفته اکون عین مانیست چندان که بود  
دوش تا صبح از غمت در ناله و افغان که بود  
از سگان خویش میدارے مرا هر که جدا  
فکر کن زین پیش دائم هدم ایشان که بود  
همچو شکل بشکفته هر کس از وصلت شادمان  
دیده من در فراقت همچنان شریان که بود  
مردمان هر یک طریق عقل پیش آورده اند  
عاشق شیدا همان محبون سرگردان که بود  
شکر چه اے بدخ تو هرگز یاد ناری از سلیم  
در دل او هر عشقت هست صد چندان که بود

یار آید بسم مست و خرامان و رَوَد  
نارسده بلیم لب بر دم جان و رَوَد  
چه بلائی که چو در دامن او آویزم  
کف دستم شگزد از ناز بدندان و رَوَد  
از ملامت کشدم زار که هشیار بَوَد  
وز ذقن مکر کند شیوه مسان و رَوَد  
من بجان دادن و خواهم که بوسم پایش  
رحم نارد بدل خسته بریان و رَوَد  
ای سلیمی چه من از شگیسوی او در تبم  
کاش باری کند آن موی پریشان و رَوَد

خواهم بینم چو نبود طاقت دیدن چه سود<sup>(۱)</sup>  
روز بختم تیره است از دیده روشن چه سود  
عشوّه خواهم ز چشم او که در دم جان دهم  
نیستش چون شگوشه چشمی بسوی من چه سود  
چاک کردن سینه بصریست در عشق بتان  
سوز جان باید ترا از چاک پیراهن چه سود  
تا بکی از من وفای مینی و جور افزون کنی  
نیکوئی کن شاه خوبان از بدی کردن چه سود  
صد هزاران شکل اثر آیند پیشم جلوه گر  
چون نباشد در نظر آن سرو سیمین تن چه سود  
خواهم از پایش بمرنگان خارها بیرون کشم  
ورنه بر پای شکش از روے مالیدن چه سود  
عشق سرگردان عالم کرد مارا اے سلیم  
ورنه همچون باد هر سو اینچنین شگستن چه سود



۱۲۹

گرچه هر دم ز تو ای شوخ جفايش شود  
من دلسوخته را مهر و وفايش شود  
از شکت سبزه برآمد مهر من تا هر روز  
هر جان من بچاره بلايش شود  
تا ترايش بود ظلم و ستم بر دل من  
يا الهي که غم و درد مرايش شود  
زان نپويم ره زهاد من بیره ورو  
که چه شد زده فرون روی وريايش شود  
ای سلیبی بره عشق غم و درد طلب  
عشق کالوده عیشت کجايش شود

۱۳۰

مهر مرا شب آشکه که غم خانه شود  
مرا بخود نبهد جان من روانه شود  
شکستی که او رود و مهرش نیارم رفت  
ز دیده خون دلم در پیمش روانه شود  
بود که پای شکش هر شکستی توان بوسید  
خوش آن دی که سرم خاک آسانه شود  
بدوست شگفتن راز خود ابره بی ادبست  
از ان بهست که پیش کسان فسانه شود  
چه باشد از کشت از بر قتل من شمشیر  
که بر دیدن رویش دی بهانه شود  
چنین ملاحت حسن ای پری و شا که تراست  
کسی ز عشق تو بجنون صفت چرانه شود  
فانذ گرچه بجز استخوان ز جسم سلیم  
چه دولتی که حدنیک ترانه شود

۱۳۱

بی لبث یکدم مرا هر جا که مسنزل میشود  
افک میرزم که لعل از خاک حاصل میشود  
در غمت جان میدهم ای عمر بگذر از سرم  
ور نیلای کار من بسیار مشکل میشود  
همچو من پروانه بجنون نیست از شمع رخت  
دود از آن در شگردن جانش سلاسل میشود  
شام بجز البته مسنزل در دل من میکند  
هر بلا کز چرخ کثرت نازل میشود  
چند میگوئی سلیبی را که دل بر گن زمن  
از تو دل بر کندن ای رعنا کرا دل میشود



۱۳۲

آه این چه شکاهست بصدِ قهرِ غم آلود  
این ناز چه نازست چه لطفِ ستم آلود  
شکِ جنگِ کنی با من و شکِ صلحِ باغیار  
تا چند چنین جور و جفا کرم آلود  
دردا که شده شمعِ رخت از خطِ مشکین  
همچون علمِ آه اسیرِ الم آلود  
نی زنده ام از بهر تو ای شوخ نه مرده  
فسریاد ازین نوع وجودِ عدم آلود  
صد ره چو سلیبی سوی او نامه نوشتم  
نوشت غبارِ کس میبایض رستم آلود

۱۳۳

سیرِ عشقِ تو چو حق با دل آگاه ده  
دل چه سان غیر تو در خاطر خود راه ده  
من یخِ خوب تو خواهم ز سراطِ کونین  
زانک بازده عشقت نه بخود شاه ده  
کرد تیر تو دلم را بسیایِ شدان  
چون کسی کو حسیبِ راه بگمراه ده  
شکر ده ماه بهرت خبر از منزلِ دوست  
کنکسی باور ازده زانک باخواه ده  
ای دل از غیر بویاری و از خضمِ ترس  
دولت و سلطنت آست که الله ده  
هرگز از بخت بخت که شاهِ معنی  
شهی مصر یوسف زنگِ چاه ده  
بر جهان دل منه ای جان و مشو دور ز دوست  
چون سلیبی اگر ت صد حشم و جبه ده

۱۳۴

آن تندخو مرادِ محبتان نمیده  
بر مراد تا ندی جان نمیده  
رخسارِ یارِ گلشنِ حُسنست لیکِ صنع  
آن رنگت و بو بهر شکلِ بُستان نمیده  
دشمنِ تلخ از آن لب شیرینِ خوشت لیک  
مشکلِ حکایتست که آسان نمیده  
درد مرا طیب مکن بعد ازین دوا  
عشق چو دردِ عشقِ درمان نمیده  
سنگ و سفالِ میکرده رندی که مست شد  
والله بستج و تختِ سلیمان نمیده  
دلمان وصلِ یارِ بخود کی توان گرفت  
دولت بجز حضرتِ یزدان نمیده  
هرگز سلیبی عالمِ رندِ عاشقی  
از عارفی ملکیتِ خافان نمیده



۱۳۵

د گردن جان زان موزنار چه خوب آید  
تن از سپهران هرگز که شود ویران  
یک بوسه شیرینم چون یار دهد وعده  
این سان که جفا دیدن رسمیت غریب را  
دل در غم آن مژگان انکار چه خوب آید  
شگرد چه غم جانان معار چه خوب آید  
خوردن دوسه و آشامه انکار چه خوب آید  
آئین وفادار که از یار چه خوب آید  
از عاشق چه چاره گفتار چه خوب آید  
لیکن چه کند شکی اقرار چه خوب آید  
از چشم شکر بارش ایشار چه خوب آید  
شکر سوی سلیبی دوست سازد قدی رنج

۱۳۶

در نیمه چو آن سرو شکل اندام در آید  
چون عمر رود هر دم و ناید بسر من  
مردم ز شب بهر خدایا سببی کن  
از خود خرم نیست مزن طعن بر آتم  
صد پاره کنم پرده جان تا بدر آید  
عمر که چنینست بست از بر آید  
کز برج شرف کوکب امید بر آید  
کیمن آه جگر سوز ز دل بجنس بر آید  
بیشتر شکرش نمک جهان در نظر آید  
بمهرم تو محروم سلیبی

۱۳۷

کس نیست که در شام فراقم بر آید  
صبحی که نینم<sup>(۱)</sup> رخ آن ماه دل افروز  
غم گشت مرا یک شوم زنده جاوید  
خواهم که پرسیدن دردم رسد آن شوخ  
هر دم بسرم درد و بلا که دگر آید  
سوز دلم از رنک چو خورشید بر آید  
شکر ناهم از شدی جانان خبر آید  
از در من دلسوز را درد در آید  
ای کاش که جان زین تن مجروح بر آید  
غم بر دل انکار حزن بیشتر آید  
بر سنگ ملامت سر من زین بر آید  
تکینست سلیم آن صنم این به که بصد درد



۱۳۸

چه خوش دی که زختم آن بکار باز آید    نمان شود چه پر سے آشکار باز آید  
فتده بر سر دلم چه صید جان بر لب    در انتظار که از شکار باز آید  
چه از فراق بزم دگر شوم زنده    شرم جیب بروی مزار باز آید  
خران رسید مکن عنایب ناله دگر    چه رفت شکل که بوقت بهار باز آید  
دل سلیم که خون شد پیام وصلش ده    بود که باز دلش بر فتر باز آید

۱۳۹

دل ز خود برود آن پر سے چه پیش آید    تنافلی چه کند اندک به خویش آید  
چه عقربست به زلف او که بر جانم    ازو بهر سر مو صد هزار نیش آید  
پیش عشق که ایمان و کفر یکسانست    کسی بذهب عشق تو از چه کیش آید  
بدروندی خود خوش دلم که در ره عشق    بلا و غم بدل درد مند پیش آید  
سوی رقیب مبین بر سلیم رحمت کن    چه بر دوت بدل خون چکان و ریش آید

۱۴۰

عالم تب شد از غم احوال من پرسید    یاران محلی یارست از حال من پرسید  
از یکی بجانم بی یار اسے رقیان    شکر هست در زمانه اشال من پرسید  
اهل گنه چه سوزند در آتش غم او    من هم شکر و شکر ام اعمال من پرسید  
میختم از دهانش شکر گشته جان خود را    سر زد خطش که حالش از خال<sup>(۱)</sup> من پرسید  
حال سلیم یاران دید بی رخ چیست    احوال یار را هم ز احوال من پرسید



## حرف الراء

۱۴۱

ای زده در جان خلق از روی چون گلزار نار  
کم مکن شکاهی ز عاشق ای می بد مهر<sup>(۱)</sup>  
کام جانرا کی رسد زان لعل چون یاقوت قوت  
میرد خال لب زان طره شبرنگ رنگ  
بر سلیمه نایت اے کافر یسرم رحم  
چند شکرید در غم عشق تو مسکین زارزار

۱۴۲

آنک هست از رشک روی او شکل و گلزار زار  
بس نبود اینم که میرد چشم شوش چنگ چنگ  
عارض آن سرور همچون شکل از مل رنگ رنگ  
لعل جانفش در و شکل قند خوبی نیک تشنگ  
مطربا در بزم ما اشب منه از چنگ چنگ  
چند بر جانم نهد از زلف غنبر بار  
کاکله هم کرده بر پیشانی خود تار تار  
وز غم و حسرت مراد جان و دل صد خار خار  
خط او با او رموز دلبره بسیار یار  
اے سلیبی باده نوش و دیده بر دیدار دار



۱۴۳

شکسته طعن خلق و شکسته بلا شکسته جفای یار  
کس هیچ من مباد کبوی عدم هلاک  
عمری عجب مرا که بود از بلای عشق  
با چشم خون فشان چه شدم خاک راه هجر  
نی صبر وصل دارم و فی طاقت فراق  
غیر از غمت نداشتم اسه شوخ همدی  
از چین ابرویش چه شکایت کنی سلیم  
بیراز شکسته ام من ازین روز و روزگار  
نی جان و دل نه دلبهر و نی صبر و نی قرار  
عیشم بهرمن حیرت و وصلم در انتظار  
روید شکیبیه درد و غم از سر مرار  
حیران بازده ام من مجروح حاکسار  
او هم نمیکند بسم این زمان گذار  
مارا چه کشت شونی آن چشم پر خار

۱۴۴

کس هیچ من مباد بعالم جدا زیار  
من چون وفا و مهر زیرش طمع کنم  
دائم بنخوشتن بودم مرجای عشق  
بس دو لقمه همین که خیالم همیکند  
میرم سلیم تا شکش از تهمتم ره  
شکر دیده مبتلا بخود و در بلا زیار  
دل را چه نیست هیچ امید وفا زیار  
در فکر این که کی شوم مرجای زیار  
شکسته شکیبایی و برای خدا زیار  
تا چند بشوم سخن مابرا زیار

۱۴۵

روز و شب شکر دشت کویت زمین پیکانه تر  
نیست حاله چون من و دل در بلا مردانه  
بس که دور از آستان یار شکریم در فراق  
بر سرم زین سان که هر دم ابرویت قناترست  
چون سلیم شکر چه خود را سوخت بر شمع رخت  
زان من دیوانه باشم هر زمان دیوانه تر  
او بهمن مردانه و من هم از مردانه تر  
دائم از اشکم بود دیوار و بام و حنانه تر  
بر خنم باد چشمت دمسدم مستانه تر  
بده هنوز از شکریه حسرت پر پروانه تر



شد آخر عمر من دروا شب هجران شد آخر  
دل صدپاره ام شگر شد شرار آتش دوزخ  
زبان پیکان آن ابرو کان کم شد روان من<sup>(۱)</sup>  
نهان گشت آن پری فریاد مشتاقان زیادت شد  
ز شرم چشم او بودم بقصد نشستن خود گشت  
سلیم از دیده چنین لعل ایثار رهش کردم  
زبانم این غم و اندوه پیمایان شد آخر  
مرو ای مرگ یک ساعت که کار جان شد آخر  
شگره از درد<sup>(۲)</sup> من شکستود تا درمان شد آخر  
شکل اندر پرده رفت و ناله مرغان شد آخر  
جگر پیش آرمارا ناوک پیکان شد آخر  
کنوزم شوهر و یاقوت از دامان شد آخر

شد امشب ناله اهل وفا در کوسه او آخر  
بر شک دیدنش اهل سیمیش سازم از شگریه  
اگر شد استخوانم نرم از سنگ جفا شوم  
اگرچه بوس زلفش جان اهل عشق را برود  
باید رویش اسه خورشید تا کی دعوی خوبی  
ولا تا چند از جان سلیمی داد میخواستی  
من و این غم که خواهم دید یا رب روی او آخر  
اگر دانم که خواهد دید چشم سوی او آخر  
بایمیدی که خواهم گشت خاک کوی او آخر  
خوش آن عاشق که گردد زنده دل از بوی او آخر  
سخن بشنو که خواهی شرم کرد از روی او آخر  
مکن این نوع روزی بوده در پهلوی او آخر

دل چون کند سلسله سوی او نظر  
این بس مرا که هست امانت بل غمش  
از رشک میشود دل پر درد من کباب  
صد تیر غمزه باشدش اندر کان کین  
هرگز دل سلیم مبد از بلا خلاص  
زان رو که شرم میکند از روی او نظر  
باشد خیانت آنک کم سوی او نظر  
شگر غیر میکند بشک کوی او نظر  
کس چون کند چشم و باری او نظر  
کاذب بلا فتاده زیملو سوی او نظر



۱۴۹

چند سوزد ز فراقت بدل پاره بگر  
 شده آن نوع کتار از ستم هجر که هست  
 با تن خشک شکسته ایچه همان سازم  
 با عنیم دل عجب از صبر تواند کردن  
 شگشت دل آتش و خاشاک تن لاغر من  
 ای سلیبی سوخته آن ماه لقا چون بینم  
 خون شد از حریت دیدار تو یکباره بگر  
 چاره خواهم ز دل خسته بیچاره بگر  
 چو ازین غمگده با اشک شد آواره بگر  
 شکر شود بهیچ دل سخت تو از خار بگر  
 شد کباب عنیم خوابان ستمگاره بگر  
 زان که میسوزد از دل شکر نظاره بگر

۱۵۰

شگشت چشم کافوش غارتگر ایمان دگر  
 چون بوسلم زده شگردانید محو او شدم  
 تیغ قدر او دل پرواغ و دردمرا شکافت  
 اینچنین کز شربت غم زده شگسته اهل عشق  
 آن لب شیرین ز من هم تیغ و هم آورده شد  
 شکر چه کردی قدر بخارخ که آسان جان دهم  
 جان ده هر کس چشد جام از کیف ساقی درد  
 ای فلک بیرون رو از میدان که دور از کوی  
 مثل مجنون میدان هستند اما چون سلیم  
 مستها افشند در دین مسلمانان دگر  
 باز پنهان شد که مرد این واله و حیران دگر  
 غنچه شکر از غم از عیش شد متدان دگر  
 کافوم شکر زده ماند بیغش یک جان دگر  
 بود دشنام تو لطف ای خسرو خوابان دگر  
 کز تو این جان کندن مشکل شود آسان دگر  
 لیک یارب ز رخ این شربت مکن ارزان دگر  
 خواهیم آتش زد ز آه اشب درین میدان دگر  
 بس عجب باشد اگر پیدا کند دوران دگر

۱۵۱

روی تراست هر نفسی طلعتی دگر  
 هر تیر غمزه کز<sup>(۲)</sup> تو رسد بر دل کتار  
 آینه جمال تو اسع صنع لایزال  
 مارا نشاط و شادی عالم غمت و درد  
 هستم غلام یار شک خویش خواندم  
 این هم بود سلیم مرا دوستی دگر  
 هر لحظه<sup>(۱)</sup> لعل دگر و حسی دگر  
 در سینه حزن دهم لذت دگر  
 هر دم غایم بنظر صورت دگر  
 باشد فتاده های ترا عشقی دگر  
 این هم بود سلیم مرا دوستی دگر



۱۵۲

ای غمت هر دم برای ایل دل بندی دگر  
 راست ناید وصفِ گیسویت بشبهای دراز  
 هر زمان صد نکته شیرین که از جان خوشترست  
 کرده سوگند یاد ای جان که خالهم گشتت  
 پرده چشمم پر از غنست بر یاد لبست  
 آفتاب عالمی شکر داشتی غیرت فلک  
 ای سیمی کرد رسوا غمزه چشمش ترا  
 هر رکت جزا بیگان تو پیوندی دگر  
 بر هر مو شکر کند فکر خردمندی دگر  
 زیر لب داری و با هر یک شکر خندی دگر  
 تا گند باور دلم باند سوگندی دگر  
 زانک نبود پیش ازینم میتو شکفتی دگر  
 ساحتی روشن برویت مدهامندی دگر  
 خیر تا از فتنه بگریزم یکچندی دگر

۱۵۳

ای دیده ممکن شگریه آن روی چه منکر  
 از غنچ زلف او در خط تشوے زنار  
 در بزم وصال ای ماه غافل شو از عاشق  
 دل روز خلت پیچید و آنکه برهت سر باخت  
 افتاده سیمی زار در پای سگ کویش  
 وی دل شکریز از قتل چشمان سیه بشکر  
 گردن برهن بسته پا بر سر چه بشکر  
 وز چشم بد ارتری شکر مسکر و شکر بشکر  
 آن نوع سیه روی وین عذر شکر بشکر  
 او میرود و سرخوش کج کرده کله بشکر

۱۵۴

براسه دیدن آن مه کنم هر دم فن دیگر  
 شرم صد چشم باشد شب سفیدش میکند شریه  
 دی هر جا کنم منزل ز دردم خلق مینالند  
 بشک آمد زمن روی زمین و چرخ از آهم  
 نیارد دوختن چاک دلم را رشته تدبیر  
 تسلی میدهم در ابدگر مادر خسارے  
 سیمی شریه تا بر دم زلفش کلام دل مردم  
 چه ناگه بینش حسرت برم بر دیدن دیگر  
 کجا پیدا کنم هر روز چشم روشن دیگر  
 از آن هر شب کنم مسکن کج شکفتن دیگر  
 غلذ اکنون بغیر از شور شکر مسکن دیگر  
 اگر بر تن شود هر تار موم سوزن دیگر  
 که هر دم میکنم وصف رخ سیمین تن دیگر  
 چنین اسے کاش باشد هر زمان مردن دیگر



تا دید دل بر قین آن مه شذارِ عمر      در دست خود نذید دگر اختیارِ عمر  
تا چند خار خارِ فراقِ بود بجان      ای عارضِ تو باغِ دل و نوبهارِ عمر  
بر روی هیچ ماه پریشان مباد زلف      دورِ قمر شدست مکن تار و مارِ عمر  
خواهم بر روزگار جوانی خورم غمت      و آنکه کنم بعالمِ پیرِ کس شمارِ عمر  
اسب وصالِ دوست غنیمت شمر سلیم      زان رو که زود تیکدرد روزگارِ عمر

هر کسی در فکرِ عیشی و قاشی دگر      در دل من این که چون بینم رخ آن سیمبر  
خیش را هر جا قاشایست آنجا امشتم      باشد آید وز غلط بر من هم اندازد نظر  
شکر مرادش سیم اشک و چهره زرد منست      جان و دل بادا فدا کس او چه جای سیم و زر  
طاقم چون نیست میبینم که رسوا میشوم      میکنم یکچند روز از شهر او عزمِ سفر  
وصل شکر بنودِ سلیبی در طریق عاشقی      خوش بود آن هم که از حالِ دلت یابد خبر

بهر خورشید رخ خوب تو اسے رشکِ قمر      میجد چشم کواکب همه شب تا سحر  
سیر چون بینمت ای عور کزان زلفِ سیه      شرم شده چشم مرا در شب تاریکِ نظر  
خال رخسارِ تو هرگز تقلید چه عجب      در شمعِ مه و خورکِ بنماید اختر  
ای پری از من محبونِ خبرِ خویش پرس      من بیصبر و سکون را چه زخود نیست خبر  
شکر چه صد بار سلیبی بداد جان روزی      بوسه وصل تو دهد زلفشِکیش روزِ دگر



## حرف الزا

۱۵۸

آیم چه بخاکِ سر کوی تو بسر باز      معلوم تو شردد که منم عاشقِ سر باز  
هر کس که در آینه رویت بصفا دید      صد رحمت حق باد بران ریزِ نظر باز  
یکره بر سر آمد و کار تماست      شکر بر سرم آئی بکرم بارِ دگر باز  
چون شد غم عشق تو با مهر جانی      کردیم به عشقِ غمت از شهر سفر باز  
آنکو بر عشق فرو شد چه سلیبی      زو هیچ خردمند نیلورد خبر باز

۱۵۹

شکر رنجه کند سوی من آن دوست قدم باز      جان صرف رهش سازم و از بهر ره باز  
در ملکِ عدم نیست چه رسم غم و اندوه      ای دل به ازین نیست که شکریم عدم باز  
آیم که ازو شمع مه و مهر برافروخت      سوزد دو جهان شکر کشد از سینه علم باز  
ای شوخ فراق تو ییجر و ستم کشت      باز آئی و خلاصم کن ازین جور و ستم باز  
تیری که زدی بر دل و جان شکر دگری نیست      هستد دل و دیده حسیدار بهم باز  
جز آنک شدم بنده عشقت چه سلیبی      دیگر چه شگنه کرده ام ای شاه کرم باز



اے سرشت تو بخوبی وز سر تا پا ناز  
 شیوہ چشم تو مردم کشی و غارت دین  
 سوی ابروی تو ہر گم کنم ای ماہ نظر  
 عاقبت ز شگس مخور توام خواہ گشت  
 از تو ہر چند کہ خواہم ہلاک دل خویش  
 شگرچہ ریکان خطت ہوے وفائی دارد  
 ای سلیبی بنفش غی کن و ناز کش  
 عارضت آفت دوران و مست بلا ناز  
 کار زلف سیست از سر استغنا ناز  
 باشدش عشوہ شگرے یا سر شنی یا ناز  
 بس کہ دارد ز محبت مین شیدا ناز  
 کارت امروز تغافل بود و مسردا ناز  
 هیچ از خال تو حاصل نشود الا ناز  
 زانک زربندہ بود آن بت رعنا ناز

نیکنی نظری سوے اہل عشق ز ناز  
 زبس کہ طاقت و صبرم نامزد عشقت  
 زیادہ خیالت چہ شکر ہا دارم  
 رسید تیر تو بر آشیان دل جان شگفت  
 شکست باتم افسان و درد بردارد  
 خوش آن شبی کہ کند کار من تمام غمت  
 سلیم خاک رہ عشق کن سر و تن را  
 تو ناز کن کہ مذاریم ما بغیر نیاز  
 چہ یاد آورمت شگرہ میکنم آہن ز  
 کہ اوست با من دیوانہ محرم و ہراز  
 کبوتر آمدہ یا رب چہ حال دارد باز  
 شبی کبوترے تو شکر کم شود زمین آواز  
 رہم چہ شمع ازین شگرہ ہای سوز و شگداز  
 کہ جان بحضورت جانانہ میکند پرواز



بر ابروان تو دارد دلم سجود و نیاز  
 تو لے کہ حسن تو نازد صلاهی محمودی  
 دل من از غم عشقت دم آن زمان میرد  
 بحال درد تو جانی کہ حال خویش نیافت  
 بغیر ذکر غمت نیست ورد مشافت  
 مباد فاش شود سِر نقطہ دہنت  
 سلیم شد حقیقی چہ تخت عشقت داد  
 اگرچہ رو بدو محراب کم کنند ناز  
 غم کس کہ نژد لای دوستی چہ ایاز  
 کہ راہ عشق نہ انجم داشت فی آغاز  
 نہ سوز دل دہش حالتی نہ نالہ ساز  
 زہر طرف کہ بگوئیم ہمیرہ آواز  
 بخند نیز دگر جان نمیشاید راز  
 سیر ملک بقا جوے و در گذر ز مجاز

فی یام امان یک لحظہ از درد و بلا ہرگز  
 بتی دارم کہ دارد صد ہزاران ناز ہر موش  
 کند صد سال بر خاطر مردم جفا با من  
 وفا سے من بدر او الہی بیشتر شگردد  
 برین صورت کزان موش وفا و نہ ممکن نیست  
 شکر از ہم بکسلد پیوند جان و تن مرا بی او  
 سلیبی را بر آمد جان پی یک مر حب و ز ناز  
 نشد کس در بلای عشق چون من مبتلا ہرگز  
 ولی یک مو ندارد شیوہ مد و وف ہرگز  
 نباشد مدبان یک لحظہ از بہر خدا ہرگز  
 چہ میدانم نخواہد کردن او ترک جفا ہرگز  
 خلاصی ہم مباد از محنت و دردش مرا ہرگز  
 غم عشقش مباد ایک دم از جانم جدا ہرگز  
 نکرد آن سنگدل با درد مندان مرجا ہرگز



باز از زلف تو بی طاقت و تالم امروز  
 شریه دیده عنصیده ندارد سودم  
 مرغانم شب ای پیک اجل لطفی کن  
 برید آب و خورش از همه آفاق مرا  
 طاقم طلق شد از عشق کمان ابروی  
 جان کنم صدف ره یار سلیبی زوفا  
 فکر من کن که بس از بهر خرام امروز  
 من که در دوزخ لذوه کسبام امروز  
 خیس از زندگی خود بعدایم امروز  
 ده اسے ساقی ایام شرابم امروز  
 آخر ای غم بکش از بهر ثوابم امروز  
 باشد از پیش شود دور حجابم امروز

از عشق چه برقرارم امروز  
 رو سے می خویش را ندیم  
 بی طاقتم از فراق خود را  
 وقت که آه حیرت انگیز  
 لرزید بزیخ خاک مجنون  
 رسوای قام مردمان ساخت  
 مگذر ز سلیم یک دم ای غم  
 با جان و دل بکنارم امروز  
 پروای کسی ندارم امروز  
 من زنده تیکدارم امروز  
 بر باد ده عنبارم امروز  
 از ناله زار زارم امروز  
 این دیده اشکبارم امروز  
 جزا تو میبارم امروز



## حرف السین

۱۶۶

ی و محبوب حریفی ز جهان مارا بس  
بر چنین داغ ملامت شده ام چاکر عشق  
ز زنه خرن اسلاک همه داغ فمست  
دست تم کرده در آورد بسرو قد دوست  
ما کجا ذره دوش و عین وصال ای خورشید  
نیست جز درد سر از نوبت شاهی حاصل  
وصف نیکویی آن عارض و فکر دهنست  
ای سلیبی بجز از عشق حمایت مطلب

این روش از همه کون و مکان مارا بس  
این قدر در همه جانم و نشان مارا بس  
قصر زر با دگران دیر مغان مارا بس  
در ره عشق همین تیر و مکان مارا بس  
عکس روی چو مت آینه سان مارا بس  
نالہ صبدم و آه و فغان مارا بس  
نقد شلج این قدر از فاش و نهان مارا بس  
تا بگیریم جهان تسخیر زبان مارا بس

۱۶۷

مرا کوی غمت باغ وچمن بس  
بسوز عاشقی هر شگه که میرم  
بل از خار خار حبه الفها  
به محفل که اهل درد باشند  
چه بر دارم کشتی چون مست زلفت  
چراغ ای هفتشین اشب میفروز  
زهر ماتم مضره باد و محنون

همین در جهان حب وطن بس  
بود از پنبه داعشم کفن بس  
من دیوانه را سرو سمن بس  
دل زار کن آن انجمن بس  
ازو در شگردن جانم رسن بس  
که آتم شمع این بیت الحزن بس  
سلیبی در جهان افغان من بس



فی زر و فی مال و فی ملک جهان دارم هوس  
تا سرم بر آستان یار سرمزل شرف  
بر کشیدن آه بهر قد بالاسه جیب  
بر دل انگار پردرد خود از بهر دوا  
زاهد در کوچه زهدم بخوان دیگر که من  
شکفته جانا که میخواهم سببی را کشم  
من همین عشق یکی زبیا جان دارم هوس  
کافرم شکر چه بامغ حسان دارم هوس  
این سعادت از زمین تا آسمان دارم هوس  
تسیر باران یکے ابرو کان دارم هوس  
با حریفان شگوشه دیر معان دارم هوس  
آفرین شاه ارکشی<sup>(۱)</sup> من هم همان دارم هوس

## حرف الشین

جانا بعاشقان جفاکش کین مباح  
حیفست در دلت شگردد کین چون منی  
هر لحظه گونه سخن مکن بهر قتل من  
مناسه رویه شرم بهر ذره زهر  
ای دل ز جور یار چنین آه و واکش<sup>(۲)</sup>  
دلرا مراد شوخی شگفت و شود شست  
تا بر سر تو سایه عشقت ای سلیم  
عیست از نکوئی تو اینچنین مباح  
هر آن که شد غنیم تو خود در کین مباح  
ای آفتاب حسن چنین آتشین مباح  
شناس قدر خویش بهر کس قرین مباح  
دادت بیستند ازو خطا غین مباح  
از پرده همچو شکل بدر آتشکین مباح  
از خضم شکر سپهر بود در زمین مباح



از سبزه خط آینه زشمار شکر قش      دود دل ما عاقبت کار شکر قش  
از کفر حذر کرد چه زاهد بر آن زلف      در گردن جان رشته زمار شکر قش  
جان کرد شکایت ز غمش بیغش گشت      حق نمک یار و من دار شکر قش  
خضر از دهنش وعده دشنام چه بشنید      ترسید ز انکار و بر اقرار شکر قش  
با ناله من آن سگ کوه گشت هم آواز      هم پیشه خود دید بخود یار شکر قش  
دل کز من آواره گریزان شده بر عشق      باشه غم بر سر بازار شکر قش  
شد غرقه بخون پیرهن جان سیمی      زان جامه سرفی که بگلزار شکر قش

مرغ تیرت که بود سینه زشمار قش      جان برآید اگر افتد سوی غیری هوش  
شکر زد دلم از تیر بلا تا که بود      داغهای غم تو آینه پیش و پیش  
سگ کوهیت که ریفت بن میخوام      که بگردن بود از رشته جانم مرش  
هست میم دهنتم رمزی و فمش شکل      که جز از حرف ندیدست عیان بیچ کش  
لب لعلت عجب از عین زاکت شکر است      که کرانی بود از سایه بال بخشش  
هر کجا ناله لیلی که شگفتی بود      لاله خون دل و ناله محزون هوش  
عار دارد ز سریر همه آفاق سلیم      زیر سر خشت در میکرده عشق بش



داما شکر نبود بر دل ما بار غمش  
 شکرشته آباد دل ما بسپاه عشق  
 غم او در دل ما شادای عالم چه کنیم  
 بود بر لوح دل ما رستم غم روزی  
 ای دل از چاشنی زهر فراقش شکر  
 آه ما برق چه زد آتش دل بر افلاک  
 تا سلیبی بیلا تیغ صفت شکرست علم  
 از ازل تا باید ننگه کنیم از کرمش  
 نقد جان داده خریدیم فراق و المش  
 غیر کی راه کند در حرم مخترمش  
 شکر بنده نام و نشان هیچ ز لوح و قلمش  
 چه کشتی منت مینای مه و جام جش  
 شعله هاس مه و خورشید بود یک عکمش  
 مرده فسخ دهد عشق دلا و دمدمش

مرا هر گه کشد از دور یاری زخم پیکانش  
 بمن شویند روی چون مش میبین چه سان بینم  
 نخواهم کان پری شویم سخن کز یار کی<sup>(۱)</sup> ترسم  
 شده کام و دوان و سینده ام از تشنگی افکار  
 چه سان از هم شگشاید چشم خواب آلوده شکر بیدار  
 سرم بر آستان او که از نه چرخ کردی عار  
 سلیبی دارد ای مه درد عشق آخر چه حالت این  
 مباد آلوده خنم شود ناهنگام و امانش  
 که آشوب و بلا میبارد از ابروی فتانش  
 که شگردد رخنه از آردشکی لعل بدخشانش  
 ولی آب توقع دارم از چاه زخاندانش  
 بود صد جان خون آغشته بر هر نوک مرشانش  
 کنون درد جدایی سخته با خاک یکسانش  
 که هرگز شکرزد در دل خیال دردمندانش



۱۷۴

نُونِ خطّ و الفِ مینی ویمِ دهنش  
 هست نابی که نشان نیست نمک در سخنش  
 این که شد بر الف و نونِ خطش ابرومند  
 آن نُهنت و بتان میند کس چو منش  
 چشم و زلف و دهنش علم لدنست شکر  
 که شکنجد بسبیلان شرح معانی و قش  
 هر دو زلفش که چو طاهست شکرها و او  
 میتوان خواند (پیر) طوطی شکرشکنش  
 سرنگون کرد سببی چو مائل ز قسَم  
 کرد از سحر چو اوصافی زلف و دقش<sup>(۱)</sup>

۱۷۵

چو در حمام آید ماه من در پیش بالایش  
 ز دیده آب ریزم هر زمان صد کاسه بر پایش  
 همیزم بر آبش دادم شکر چه میدانم  
 کزین یارِ شران آورده خواهد گشت اعضایش  
 کند او بدلی کز شری حمام و آشکه فی  
 که میسوزد مرا جان و جگر از یس لیلیایش  
 میفرماید او یک کاسه آبم شفتت از رحمت  
 کسی هم نیست نزدیکم که تا گویم بفزایش  
 سببی شکره شرم از سر جانان بهر دیگر  
 که در حمام خود خیلی حرارت داد شرمایش

۱۷۶

شکر چه داری قصد قتل ای نه برین بچار خویش  
 باری از روئے وفا بخا دی دیدار خویش  
 دار شد در دار عشق اے چوپکر چنگ تو  
 دمدم هر تارش آیزد دلی بر تار<sup>(۲)</sup> خویش  
 از بر اے نسخه جنونی و عشق جنون  
 کرده ام از چنگ و تارش مسطر و پرگار خویش  
 شکر چه زحمتها کشیده تا مرا کشتی بنز  
 بر سر بالین من بارے ده آزار خویش  
 شفته شکر کفر باشد میکنم قتل سیم  
 کافری باشی اگر برگردی از اقرار خویش



۱۷۷

آنچنان در عشق مجنونم که با دلدار خدیش  
زاهد از دیوانگی و عاشقی منم مکن  
کس ندادی جان شیرین را بتلخی در جهان  
راستی سرو سی شگفتم قید او را ولی  
بر سلیبی چند طعن ار کرد اظهار غمت  
هر کرا بسیم تصور میکنم اعیان خویش  
من کمو دانم بملک نامراده کار خویش  
شکر نفرودی در بخت از عاشقان دیدار خویش  
متعل شگستم بسی زین طبع ناهموار خویش  
توبه ای دلبر پشیمان شگستم از کردار خویش

۱۷۸

فرصت از یادم و زینم دوسه نوبت سوزش  
او زده تکیه خود بر در و دیوار مرا  
نیست از خوسه ویم آگهی و در ره عشق  
چون شب هجر سیر بختی من میطلبه  
ای سلیم این همه پیچ و خم تاب از پی چیست  
سر پیش افشادم و شرم کنم از رویش  
صد غم و فکر که رنجبه شود پهلویش  
من ندانم بحسب انواع بدانم خویش  
شکاه خال و خط و شکم چشم و گشی ابرویش  
شکر پریشان شده بر سر آتش مویش

## حرف الصاد

۱۷۹

و ده که دل یک لحظه از هجران نمی یابد خلاص  
هر که باشد دوست دار روک زیبا در جهان  
وانکه در کوی ملامت همچو محبون زد قدم  
در دمنده کز خط و خال بستن آشفته شد  
در حریم حرمت غم هر که شد محرم سلیم  
جان زن تن از بلای جان نمی یابد خلاص  
دشمنه از طعن بدگویان نمی یابد خلاص  
تا نخرند<sup>(۱)</sup> او ازین میدان نمی یابد خلاص  
آشکاره زان غم پنهان نمی یابد خلاص  
تا بحشر از محنت و حرمان نمی یابد خلاص



تا شد خون دل زارم شد از درد خلاص  
 شربتِ هجر ترا نیست بجز مرگِ خواص  
 حاصلی نیست بجز گهر اشک از چشمم  
 شکر چه عمر است که در قلم عشقم غواص  
 ای رفیق ارشد برادرِ عنیم آن مه میرم  
 بهر من سوره احلاص بخوان از اخلاص  
 شکر دادم که بهامون ملامت یسنی  
 رنجه پوشی بود از حالتِ محزون رقص  
 حالت سوز طلب در سخن عشق سلیم  
 که نیرزد یکی جنبه دو صد معنی خاص

### حرف الضاد

میه من از توام وفاست غرض  
 زانک از مهر و موی ضیاست غرض  
 شکر شکره میکنی وفا لیکن  
 از وفایم ترا جفاست غرض  
 بهواس غمت شدم رسوا  
 ورنه خواری خود کراست غرض  
 تو و کوی سلامت ای زاهد  
 دل مارا همین بلاست غرض  
 شکر کنی خشم و نگاه ناز و عتاب  
 همه القهقهه قتل ماست غرض  
 من شکست بر آستان توام  
 جاسه دیگر مرا کجاست غرض  
 از سلیبی مباش یثکانه  
 یار من با تو آشناست غرض



هر که او درد و غمت را بدوا کرد عوض  
 دل درویش جفاکش که گرفتار تو شد  
 جان من نیست شد از هستی و نیست به عشق  
 آنک از بهر غم عشق تو جان صرف ساخت  
 چون سلیبی دل من بهر شنشایی عشق  
 پادشاهی چهارا بسلا کسرد عوض  
 عاقبت گشت پشیمان که چرا کرد عوض  
 هر چه بودش ز محبت ب وفا کسرد عوض  
 درد مسندانه فساد را یقا کسرد عوض  
 سلطنت را یکی باد هوا کسرد عوض

## حرف الطاء

ای شده خال رخت بر رخ خورشید قطعا  
 عجب افتاده قطعا قطعه دور و دینت  
 مکن از صفحه خوبی خط مشکین را خاک  
 تا ترا سبزه خط از شکل عارض بدید  
 غرقه بحر ملامت که شد از عشق سلیم  
 چون گنجایست سراسیمه و در سیر وسط  
 چو شکل از سبزه خطت میه تابان در خط  
 شکر چه بر قرق خدایست همین نقطه قطعا  
 بخطا کی شود از صنع خطی<sup>(۱)</sup> سهو و غلط  
 شد روان هر طرف از چشمه چشم صد شط  
 چون گنجایست سراسیمه و در سیر وسط



## حرف العین

۱۸۴

دور از تو شدم جانبا محنت و غم متانغ  
 بود چو من محزون یک عاشق دل پر خون  
 احوال دل درویش چون شج دهم کز پیش  
 شگفتی دلت اریغاست خوش باش بدان کز ماست  
 ساقی چو جهان فانیست جام آر توقف چیست  
 کاهروز سیاهی نیست بر ملکیت جسم متانغ  
 در چون تو شمس باشم با ظلم و ستم متانغ  
 در عشق تو چون محزون شاکر نه و هم متانغ  
 مازست بجان ریش در ملکیت عدم متانغ  
 شگوم بتو حرفی راست باشد که رستم متانغ  
 کامروز سیاهی نیست بر ملکیت جسم متانغ

۱۸۵

هستم ز غمت اسه با درد و بلا قانع  
 گردون چو من مجنون شکر دیده بود مشکل  
 از زلف تو در شهابا شکر صد شکر ام باشد  
 اسه پادشاه خوبان میسر س شکی عالم  
 چشمت چه جفاکارست کز خوبی بدوستی  
 با سلطنت عالم بی میر میه رویت  
 کی مثل سلیبی تیرینم سوکے رخسارت  
 در عشق رخت باشم دائم بجفا قانع  
 هم با غم دل خنود هم بی سر و پا قانع  
 وقت سحر سزد پیغام صبا قانع  
 باشد بزبان خوش درویش شکر قانع  
 نی کشت بهر انم نی شد بوف قانع  
 باشد نتواند کسر افلاک مرا قانع  
 چون دیده مارا کرد خاک کف پا قانع



## حرف الغین

۱۸۶

ای رخ زلف تو رشک سمن و سنبل باغ  
ایروان تو که شد پر شره عشو و ناز  
جز بیرت نکشید دل پر درد و غم  
جان من هم دم هم درد بجز ناله نیافت  
دل عشق کند سنگ مرارم<sup>(۱)</sup> بزبان  
همچو مبنون زر رخساره نثارش کردم  
شغل رسواسه و عشق رخ او کرد سلیم  
حاصل جان ز تو دود دل و سودای و باغ  
در تلاشد مگر بر سر بادام دو زلف  
هر خنک تو مگر هست کلید این باغ  
که بصحن چمن از خون دلم داد ایام  
بعد من بس که بود از جگر سوخته داغ  
دانم دس سنگ کوی تو چو بگرفت بلاغ  
یا آلی که نصیم نکنی گنج فراغ

۱۸۷

می دارم که نبود دل ز دردش یک زمان فارغ  
چو زلف خود پریشان کرده عالم را و خود این  
بچشم و ابروش کاستاد و شگروند در شونی  
اگرچه شفقت اسه مرگ در حاکم مکن پنهان  
شک از دل شک زبان تا کی کشم منت بکند الله  
کنار کوه و صحرا شگشت از آوازه من پر  
سلیم از راه غم شگردی شو و کار خود آخر کن  
برآمد جان من از مهر و آن نامهربان فارغ  
جهانی هر زمان سوزد غمش او از جهان فارغ  
بی را همچو من خون ریخت و زیر و کان فارغ  
مبادا شردم از یار غم آن دلسان فارغ  
که جان از محنت من رست و دل هم شد زبان فارغ  
من دیوانه محبون صفت خود از میان فارغ  
که شگردی باز از غوغای این آخر زمان فارغ



در جهان جز محنت و خوارے نمینم درینج  
 موشن هسته اما مهربانی کترست  
 ترک جان شگفتم ولی زین چند روزه زندگی  
 حاصل خود جز دل آزارے نمینم درینج  
 دل باهی داده ام در طره شبرنگ او  
 غیر مکر و فتن طارے نمینم درینج  
 جانم از زندان تن بیزار کشمست ای سلیم  
 رستگاری زین شرف ترے نمینم درینج

## حرف الف

شر لشکر عدو بود از قاف تا بقاف  
 چون آفتاب ظلمت کفر از جهان برم  
 شر نعره برکشد ز جگر شیر ز حبشک  
 دوزم دلش بسوزن بیکان جان شکاف  
 شر رو بره شود بگم رزم مدعی  
 داند که نیست دعوی مردان ز روی لاف  
 باید برستی بیسان آمد ار نه خلق  
 شگوند پیشمار سخن از سر شراف  
 درمیش تیغ و تیر عدو پایدار نیست  
 کار زره شران نکند هر حصیر باف  
 دارد حسود کین سببی و شر نه هست  
 مارا بشل آینه تیغ سینه صاف



## حرف القاف

۱۹۰

شد باز بر دل و جگر کارگر فراق      بودم پلاک ساخت از آتم بر فراق  
ای کاش مرگ زودتر آید مرا بسوخت      این نیم جان که ساخته زیر و زبر فراق  
یا رب خلاص ساز مرا تا بکی کشم      روزی بلا و محنت و روز دگر فراق  
کو همدی که هر هم آید سو که عدم      این دوستی بمن نکند کس شکر فراق  
ای غم جدا شو زمین و دل بکوی درد      زانو که اعتماد نداریم بر فراق  
یک کس غمخیزی که نردی برد دل      کردی اگر زمین بدل کس اثر فراق  
جان میدهم سلیم ولی حیف کز جفا      با این نیکند بدلم سر بر فراق

۱۹۱

اگرچه بود بعالم بسی ریان فراق      ولیک شرح زمین یافت داستان فراق  
بکوی درد ز محنون و واتی و فریاد      بلذه نامی و من گشته ام نشان فراق  
ز درد و ناله من شگوش شیرد اسرافیل      بوقت صور اثر بشود فغان فراق  
بوصل نیز نیاید دلم دگر تسکین      ز بس که دید بلاهای ناگهان فراق  
حذر کن ای فلک یوفا که همچون برق      علم زد از جگرم آتش نمان فراق  
چنین فراق که من دارم ای سلیم عجب      هیچ دل نگذرد در جهان نشان فراق



۱۹۲

گرچه نه شق شد بانگشیت نبی از صنع حق  
بر سر مه افیر حسن تو شبراکرد شق  
هست معنیها بسی در صورت خطت ولی  
زاهد آنگ نیست کز یک روی میخواند ورق  
من که از آینه ماه رخت حق بین شدم  
همچو من از چشم معنی هر که دیدت شفت حق  
گرچه صوفی هر گلی لاف از معانی میرند  
لیک نبود در میان منطق عشقش نطق  
اسے سلیم از قهقهه فریاد و محنوم پرس  
چون از ایشان من کبوی عاشقی بردم سبق

۱۹۳

زین میش کاش دل شوم مبتلای عشق  
زیرا که نیست هیچ بلا چون بلای عشق  
تا زلف سرکش تو پیرشان شد از نسیم  
دادیم عمر خویش بیاد از هوای عشق  
جانا تو شکر و فکری و شکر نه خوش دلم  
هرگز مباد کم ز دل ما جفای عشق  
خوش آنک همچه قصه محبون و کوه کن  
ماند به یادگار زما نکته های عشق  
از دولت غمت چه سببی بصد کمال  
هستیم پادشاه جهان و شگدای عشق

۱۹۴

خلاص نیست زکوی غم هیچ طریق  
رسم بکعبه دیدار اگر بود توفیق  
چگونه راه بدار الشفا عیش برم  
مرا که هیچ کسی نیست غیر درد رفیق  
زود آه شکر نخل ارغوان شده ام  
که رسته از مرهم شاخهای لعل و عقیق  
بسوخته ز غمت ای پری خوش آن روزی  
که بنمت زره رحمت بخویش شفیق  
محبتی که برلفت فته است مرا  
زهر تا زهر جان نمیشود تحقیق  
بچشم کم شکر سوی خون نشان چشم  
که کان شکر و لعلست این محیط عمیق  
گلی ز حال سببی پرس کز شکر  
بحر اشک چه شگرداب شسته است غریق



## حرف الکاف

۱۹۵

آن مه بیان حال کند از زبان چشک<sup>(۱)</sup> زان روی پهن مایه زحیرت دهان چشک  
 بشو زروے وجد که از نغمه منساق شرح بیان عشق بود داستان چشک  
 بر سر چنانک رشته جاناست کاکلش آشکست اوست رشته کش از تار جان چشک  
 شگفتم زسوز و ساز سازم دواے دل دردم زیاده شد زخوش و فغان چشک  
 اکثر زینش عقرب زلف سیاه اوست سوراخهای غم که شدت استخوان چشک  
 چون شرح حال او ده این جان خسته ام شکر از زبان عشق کند دل بیان چشک  
 همچون سلیم هیچ کسی در مقام حال آتش نمکته است زراز نمان چشک

## حرف اللام

۱۹۶

سایقایی ده که سازم روی زرد خویش آل مطربانوار چشکی تا کند دل کسب حال  
 بربان چشک از خیال دوریت در ناله است وای مسکینی که در فریاد باشد از خیال  
 چون مشکند شگسویت در شگردن جان سلسله بر جان من مکن هر دم بلاے پایمال  
 تا مشک لائق غاید چشک و مضارب ترا از ضعیفی شگسته چون مضارب آشکست خیال  
 چون نوازی چشک جان لائق پایشار تو نیست تا یکی مسکین سیمی یاید از خود انفعال<sup>(۲)</sup>



۱۹۷

هرگز کسی مباد چه من بستای دل      بر باد داده جان حزن از هوای دل  
صد کوه غم دروست مگر بهر شاه عشق      شگفت از بلای محنت و حرمان بنای دل  
وہ چون کنم چه چاره کہ دائم در آتشم      شکای ز جور دیده و نگاه از جفای دل  
جانا تو شکر کنی نظر و شکر نه در وف      مابا تو هیچ آینه ایم از صفای دل  
از من بجز صلاح سلیبی که گشته ایم      رسوای خلق عالی از ماحسرای دل

۱۹۸

بس که هستم بدیل خون شده از یار نخل      شرم آید که خیالش گذرانم در دل  
مقتل از کرم دوست دل پر حسرت      میسکیزم بره بادی منزل منزل  
دل که قدر نظر عشق ندانست اول      بعد ازین شکر ره از کوی حمان مشکل  
ساخت رسواسی جهانی من سودا زده را      همچنان دل بجفا و ستم او مائل  
ای سلیبی چه روی دیده شریان سوی دوست      سر بیلا کنی بکشت فرو در شکل

۱۹۹

ای سخن در آینه محنت بشامل      در زلف تو آویخته صد مائل و مائل  
ابرو که تو تا سر خط تعلیم شکر دید      بر صفحہ خوبی شد انش بر سائل  
آزاکه کند سابقه عشق تو اثبات      درد و غم و اندوه فراقست و دلائل  
شکر خضر قد از خط سبز و دهننت دور      باشد که بردن شود از هجر تو قائل  
و از رست دلم از قن و آفت هستی      تا بقی تو در گردن جان دید محال  
مارا ز کمال نظر و دیده تحقیق      باشد ز نظر بر میه رخسار تو عامل  
ش همنش مقصوده هجرت سلیبی      دل زنده بدرد و بغم عشق تو مائل



۲۰۰

دبدم میرود از دیده خونبارم سیل  
بی سبیل رخ آن زهره جبین در عالم  
آن بود سلطنت عشق و شهنشاهی من  
بر تخت از صف عشق چو من مجنونی  
طالع سعد بد آن شب که مناسب چو سلیم  
دست در حلقه زلفش زده خواندم واللیل  
که مذارم نظری لائق دیدار سبیل  
کافنرم شکر به مهر مرا باشد میل  
که کنم در قدمش سلطنت دهر طفیل  
شکر چه بسیار چو مجنون شده پیدا زین خیل

## حرف المیم

۲۰۱

باز چون بلبل ز شکرزاری جدا افتاده ام  
صبر کن تا صبح ای غم در شب بهرم مکش  
زار مینالد دلم بر یاد زلف و رو که او  
ای که می رسید احوال من از بهران دوست  
ای سلیم آنگاه که عییم میکند آشکم بنسند  
این قدر دانم که از یاری جدا افتاده ام  
کز چنان یاری بست چاری جدا افتاده ام  
داده دل و زکوی دل داری جدا افتاده ام  
زانک از خورشید رخساری جدا افتاده ام

۲۰۲

من که از راه غمت غرقه بجنون آمده ام  
بس که مجنون صفت از عشق تو سرگردانم  
آخچانم ز منراق تو ضعیف و بیمار  
یتو میخواست مرا بهر کشت لیک بین  
مکنم عیب اگر رخ بکف پات نم  
این منم محو رخت یا بخیست که باز  
شگشته ام بی خم شکیسوی تو مجنون چو سلیم  
نظری کن که بسی زار و زبون آمده ام  
خبرم نیست که چون رقم و چون آمده ام  
که شکر از دهن شکر برون آمده ام  
کز و س آخر باید تو فرون آمده ام  
که بسی بی دل و بی صبر و سکون آمده ام  
در سر پرده وصل تو درون آمده ام  
زانک بودم بتر اکنون بجنون آمده ام



۲۰۳

از خیالت دیده پر خون که روشن ساختم  
صد شگنه کردم که تا کشتی بتیغ کین مرا  
در میان مردمان جایش معین ساختم  
در ره عشقت فتن خود را بدین من ساختم  
چشم چشمه شگشت پیراهن مرا مثل زره  
بس که از تیر تپاش صد پاره روزن ساختم  
ز آتش دردم دل و جان شد چه کفخن در دی  
یکدل رویت به گلشن که مسکن ساختم  
ای سلیبی نیست عالم لائق سلطان عشق  
از ضرورت من درین ویرانه کفخن ساختم

۲۰۴

لشکر از تحت سنبلی سوی ایران تاختم  
شد غلام همت از جان و دل والی مصر  
تا لوی خسروی از نه مشک افزاختم  
کرد از ملک عراق این مرده آهنگ حجاز  
سرخ سر را غرقه خون ملامت ساختم  
چنگ نصر را چه در بزم ظفر بنواختم  
چشم دشمن را زنگیل اصفهان پرداختم  
ما و را، الله از تیغ شده غرقاب خون  
آب آمو از سر هر مو روان شد خیم را  
شد عرق ریز از تب غم چون نظر انداختم  
بر بساط ملک چون شطرنج دولت باختم  
شاه هند از لشکر فزانه ام شد پیل مات  
ای سلیبی شد بنام سکه ملک جهان  
تا چه زر در پوته مهر و وف بگذاختم

۲۰۵

یک شب بگرد کوی تو منزل ساختم  
روزی بگویم کف غم بر دف نشاط  
کز آب دیده روی زمین شل ساختم  
هر گز زهر آینه آفتابرا  
شکر آفتاب و ماه جلاجل ساختم  
با روی چون می تو مقابل ساختم  
یک دم مراد خود ز تو حاصل ساختم  
بگر بستم ز صحبت زاهد چه انگ چشم  
دایه اندام بر دم عامل ساختم  
شگشتم دوتا چه لام سلیبی زهر دوست  
در گردن جیب حامل ساختم



شدم خرم که در اول بومش آشنا شدم  
همان بهتر که زیر خاک باشم بعد ازین مرده  
فلک بهر چه دارد زنده ام زین میش دور از یار  
زمن چون شوهر دریا سے عشق ماه و یازا  
همان به بعد ازین کز ستم رخت بر دارم سر  
دوا جستم براسه درد دل انهنود صد دردم  
سلیبی از براسه دانه خال که حاصل نیست  
نصیب آخر چه هجران شد پشیمانم چرا شدم  
چه از خاک سر کویت بین خواری جدا شدم  
عجب زین چرخ گردان بسته دام بلا شدم  
که چون گرداب سر تا پای اورا بار شدم  
بست این سالها کاذر جهان مثل صبا شدم  
شکس وار انکبین کردم طمع زان مستلا شدم  
بی بر سر ز آب دیده مثل آسیا شدم

نه در وادے عشق یار بر باد هوا شدم  
ز چشم خویش چون آدم بیک دانه سیه شدم  
اگر محزون چنین دیدی جفا کز عشق من دیدم  
نوائی داشتم بلیل صفت لیکن جدا از شکل  
فرو رفتم بکوے فکر در دل حسرت جانان  
کشیدم آه از داغ و الف در سینه نالان  
سلیبی تا چه محزون ملکیت عشقم مسلم شد  
که من در جست و جوی او بهر در چون صبا شدم  
ز زلف و حال خوابان بسته دام بلا شدم  
پشیمان شستی و شکستی که من عاشق چرا شدم  
بر آمد جان و از حصار غم آهسته یینوا شدم  
بن بیدار جانی هفتین آخر چه و شدم  
بکوے عشق بازے صاحب طبل و لوا شدم  
بهر سلطنت شرد در چنین شدا شدم



۲۰۸

زبس که مایل آن زلف پر شکن گشتم  
ازو بریده نظر محو خویشتن گشتم  
بلائی عشق سے کس کشیده اند و لیک  
کسی شکست چنین مبتلا که من گشتم  
نیافتم چو رخت ای پری شکی<sup>(۱)</sup> خوشبو  
بیاد وصل تو هر چند در چمن گشتم  
عسم تو داشتم از هر کسی نماند  
کشیدم آبی و رسوای انجمن گشتم  
پس از وفات پوشان تنم ز شرده رخت  
که من شهید تو از عشق آن کفن گشتم  
رقب دشمن و بدان بحبان ز درد دلم  
ز عشق تو چه رسواسه مردمان گشتم  
سلیم در پی آن شهسوار تنه عنان  
بریده از خود و سیراز از وطن گشتم

۲۰۹

چنان دیوانه دیدار آن ترک پر زادم  
که ناید خواب شب همسایه را از آه و فریادم  
بمکه اند که و رسم زبیردی چو در اول  
بمشق و عاشقی دادند ایل حال ارشادم  
بیونی کاورد باد از وصالش فارغم از شکل  
ننال فتاش تا دیده ام از سرو آرام  
اگر او نیست لیلی بس چرا من همچو جنونم  
و شکر شیرین نباشد از چه صورت همچو فریادم  
سلیسی چون مقیم درد هست و شادمانی کم  
ز شدی جهان شکستم با درد دل شادم

۲۱۰

نماند طاقت هجران و دردناک شدم  
ترجی بمله اسے یوفا پلاک شدم  
مرا اگر چه مسیحا پهای بوسه زدی  
بست و پای سکنان در تو خاک شدم  
نیکشده بر حنانه دلم هرگز  
بیر تا بگریان چاک چاک شدم  
ز حسرتی تا بم که شک شد رگ دل  
نماند خنم و بریان چو چوب تانک شدم  
من از بدوزخ غم سوختم سلیم و لیک  
زهر شکر که بجز عاشقیست پاک شدم



۲۱۱

مسکِر وصل تو که از بهر تر میکشدم زنده میسازم و بار دگر میکشدم  
ماه من نیست مرادم ز تو غیر از نظری چه کنم چشم تو دائم بنظر میکشدم  
زسد تیر تو بر دل نه خدنگت بیکد آخر این درد دل و خون بگر میکشدم  
روز هجرت که همین<sup>(۱)</sup> قصد پلاکم دارد کُری میکند امروز اثر میکشدم  
تا بانم زیت و ده که بصد حسرت دل چشم سرمست تو در راه گذر میکشدم  
از شکست سر زلفت چه کشم آه فراق در دلت شکر کند آن آه اثر میکشدم  
چون سلیبی بر کوی تو ای آفت جان مقصد وصل دادم بخبر میکشدم

۲۱۲

زایروس تو هرگز شگری باز ندیدم تا در سر هر موی تو صد ناز ندیدم  
هر دم بامید نظری جیف که هرگز جز خواب دران ز شکی غماز ندیدم  
شکر زانک بجورم کنشی آخر نخورم غم زیرا که وف نیز در آغز ندیدم  
پروانه صفت ز آرزوی شمع بمالت در آتش غم مردم پرواز ندیدم  
تا شگرد مرا باد بکوسه تو نیبورد خود را بر عشق سراسر از ندیدم  
بس راز نفتم بل از دلبر جانی کس چون تو دگر واقف این راز ندیدم  
در واقعه هر شب ز فراق تو بصد درد کردم بسی افغان که هم آواز ندیدم

۲۱۳

نه بی آن نه غم از درمذگی خوشتن دارم نه میسرم بلا از زندگی خوشتن دارم  
شبه فرخته میسازد بسی تلکی هجران چه وحدتا کزان فرحتگی خوشتن دارم  
شکویدم که از چشمش زیماری نرسیدی که من خود بخت از شرمندگی خوشتن دارم  
شدم دارنده لعل و شکر از دیده شریان ولی رسوائی از داردگی خوشتن دارم  
نیخواهم سلیبی پادشاهی بنده یارم که من شاهنشاهی از بندگی خوشتن دارم



۲۱۴

شد از ماه رخت روشن شب تاری که من دارم  
 دلم از داغ شکر است و تن از زخم چون لاله  
 چه پیش غیر با من دشمنی میکرد دانستم  
 خواندم زکوی او بخت زانک تا هستم  
 دلم را هر زمان بیماری غم پیش میکرد  
 اگر در ذکرم ای زاهد و شکر در فکر آن گیسو  
 سببی از خم زلف تو دل میخواهد ای دلبر  
 ندارد بچسب این بخت میداری که من دارم  
 که دارد در جهان این بلخ و شکاری که من دارم  
 که در عالم نباشد این چنین یاری که من دارم  
 چه سایه کی روم زین پای دیواری که من دارم  
 عجب شکر جان برآین نوع بیماری که من دارم  
 ترا حاصل چه از تسبیح و زاری که من دارم  
 اگر چه عار میدارم بگو باری که من دارم

۲۱۵

آرزو<sup>(۱)</sup> رخ خورشید لعلی دارم  
 برو ای خواب ز چشم که من اشب بخمال  
 من کیم کز چو تویی باشم آید و ف  
 چون توام برفقان که نم صحبت عیش  
 بی شکل عارض آن جور جهان همچو سلیم  
 باز اشب من محزون چه بلانی دارم  
 هوس پریش خاک کف پانی دارم  
 چشم بر مرمت جور و جفانی دارم  
 من بدروز که هر شام عزائی دارم  
 بلبل زارم و در ناله نوائی دارم

۲۱۶

چنان در عشق آن زیبا پسر بیطامتی دارم  
 من بچاره را چری که در عشق شده حاصل  
 نصیحت گو که منم میکند از عشق آشکه نیست  
 پری روی مرا دیوانه و شیدای خود کرد دست  
 شکر اندازد نظر بر غیر بمیرم زبصری  
 دل از بیطامتی طاققت نمی آرد پرو ناصح  
 سببی بس که عشق از من مرا برود یکباره  
 که در عین وصالش بیشتر بیطامتی دارم  
 غم و اندوه و دردی و ذکر بیطامتی دارم  
 ازین حالت که من امروز در بیطامتی دارم  
 نباشد عیب اس یاران اگر بیطامتی دارم  
 و شکر هم انگشت بر من نظر بیطامتی دارم  
 که من دل بعد ازین تا شر بر بیطامتی دارم  
 اگر در حسنه ام و در سفر بیطامتی دارم



۲۱۷

دماوم در دلم اندوه تسخیر فتلی دارم  
 رخ پرگرد میسخریم بکجه چون روم زاه  
 باد عیش اگرچه مازم از منزل خوشم بنا  
 بل دارم که از کفر سر زلفش رها نم جان  
 خم آن زلف چین بر چین و کاکل نیز خم در خم  
 شید آن نه زور (این) ناله زار سببی شگفت  
 نپیرسد کس احوالم عجب درد دل دارم  
 نمیشنی که من هم دست در آب و شکر دارم  
 که بر خاک سر کوی تو باری منزله دارم  
 مسلمانان من یسار چه فکر باطله دارم  
 شکره بر ابرو از هر سو بلا میسکله دارم  
 که در عالم عجائب دردمند فتلی دارم

۲۱۸

بستی روز بهران خیزشتر شد میدارم  
 زیاد خویش هر حرفی که شام وصل بشنیدم  
 ز بس کز داغ اندوهم دل پر درد میسوزد  
 خوش آن عشقی که شگرم کوه شکر حالم کسی پرسد  
 سلیبی شکه مسم شکه از بهران شده یهوش  
 چه عدلی کز حسرتی نمکرا آباد میدارم  
 بتکرار وقت تا روز خورش یاد میدارم  
 چه لاله خاک کرده سینرا بر باد میدارم  
 کنم فسر یاد و گویم ماتم فسر یاد میدارم  
 ز غمها که جهان خود را چنین آزاد میدارم

۲۱۹

نخواهم کز غم بهران آن سیمین بن میرم  
 فراق او بل چندان ده جان کند غم ای مرگ  
 نه من تاب سخن دارم نه شگود سخن با من  
 چنین کز کوی شیرین پاکشدم بس عجب بود  
 بر کمره بحال کوسه آن ماهم دگر یا رب  
 شکر از عشق زخم دم زخم از خوف غرض نینان  
 که بنای بهران میشود ناله چو من میرم  
 کرم فسر مایه تا من بحال خیزشتم میرم  
 بر آای جان که در پیش برای یک سخن میرم  
 که در کوه بلا از دست خود چون کوه کن میرم  
 روا نبود که در دشت ویابان بی کفن میرم  
 سلیبی خوش بود آن هم که در یک دم زدن میرم



۲۲۰

بروز وصل از شوق رخ آن نازنین میرم  
 بهشوق او در اول خاطر اندوه و کین خوش بود  
 شفیع محترم این بس ز طاعت شکر بود توفیق  
 شکر آن ترک کمان ابرو زنده تیرم بی کشتن  
 غمش را تا نباشد درد سر در گشتم چندان  
 جزین نبود سلیبی را مراد از بخت در عالم  
 خدایا روزم شکر دان که صد باره چنین میرم  
 در آخر هم الهی با دل اندوه گین میرم  
 که سر در سجده آن ابرویان رو بر زمین میرم  
 تجسین حسد کیک او دهان پر آفرین میرم  
 ز تن آهسته جان آرام برون و انکه جزین میرم  
 که سرافشنده و دل در ره آن نازنین میرم

۲۲۱

در امتیاز ف چون شمع اگر چه زار میمیرم  
 اگر در حسنه بنشینم کشته دوری آن شوم  
 چه در دست این که میمیرم برد عشق نتوان گشت  
 دل و جانم زغم خون گشت و آن آرام جان غافل  
 سلیبی چون براسه یار میمیری چه میسالی  
 نخست این دولت باقی که به یار میمیرم  
 و شکر سیرون روم از طعنه اعنبار میمیرم  
 که از بهر فشان مکاره عیار میمیرم  
 طلیب آنگه نه از درد و من یسار میمیرم  
 من از بهر چنین مرگی دی صد بار میمیرم

۲۲۲

غم دل تا یکی زان سرو سیمین تن نمان سازم  
 نباشد یک سر موم زیر آن پر سیکر  
 جزین نبود مراد من که یک شب بر سر کوش  
 مرا گوی که میسوز از غم تا سازمت کاره  
 دلم چون در حریم حرمت وصلش شد محرم  
 همان بهتر که حال خوشتن با او عیان سازم  
 که از چرخ و کواکب هر چه ی آید بدان سازم  
 بحسرت خوابم و بالین خود زان آستان سازم  
 به نوعی که میفرمائی ای دلبر چنان سازم  
 سلیم آن به که دیگر با غم آن دلستان سازم



شی کار آنگ در کوی آن (بری) ابرام جان سازم  
 بلبل آورده ام جان پیشکش هر چند درخور نیست  
 مباد از زخم دل اذک غبار (ی) دامنش بگیرد  
 بریز اسے دیده خون کز روی زردم میشود ظاهر  
 خدایا پیشتر از مرگ در عالم مرادم ده  
 در اقل داشتم صبری که تسکین دادی خود را  
 مرا شگونی سیمی آب زن حنک ره مارا  
 شکر افغانی کنم خود را هم آواز شکر سازم  
 که میخواهم غمش را در دل خود میسمان سازم  
 میخواهم کزین احوال خود با او عیان<sup>(۱)</sup> سازم  
 اگر صد بار همچون لاله داغ دل نمان سازم  
 که یک شب خوابم و بالین خود زان آستان سازم  
 دگر طاقت نمی آرد دلم با غم چه سان سازم  
 بچشم خویش هر نوعی که فرمانی چنان<sup>(۲)</sup> سازم

چه حالت این که خواهم دایم از خود پیچر باشم  
 خدایم شگستم از آینه رخسار مدرونی  
 شکایت کردم از حسرت لب گفت این ترا بس نیست  
 میسر نیست پا بوسیدنش که دولت آتم  
 بجای کارم انجامید اسے لیلی و ش از عشقت  
 محالست آشنائی با توام زان رو بصد حسرت  
 میدانم چه سازم با دل بدخ کزو هرگز  
 ز چشم خلق میترسم که هر که بینمت روزی  
 شمع شگونی بر شکر خار از پاسه شکم برکش  
 اگر چون چشم خوریزت بلا بارد جهان بر من  
 بلاکت عشق رخسار یکی زیبا پر باشم  
 آسے کور بادا دیده ام شکر کج نظر باشم  
 که در چشمت شکر و نگاه چون مه جلوه گر باشم  
 که بیدرد سری بر آستانش خاکت در باشم  
 که چون بخون شوم دیوانه و در کوه و در باشم  
 ز دورا دور چون بسپارم نطفه گر باشم  
 نیاسیم اگر در حنّه و دگر در سفر باشم  
 دل و جان با تو و من در سخن جای دگر باشم  
 چنین سازم بچشم خویش تا صبحی دگر باشم  
 سیمی نیستم شکر یک سیر مو بر حذر باشم



### تخمیس غزل مولانا عبد الرحمن جامی<sup>(۱)</sup>

زخو رشید جمالت دور تا کے ذرہ سان باشم    چو لاله پہچو بی رو سے تو با داغِ نمان باشم  
بکویت بعد ازین آن بہ کہ ہر شب پاسان باشم    چو تینواغ کہ بر خوانِ وصال ت میسمان باشم  
سر خدمت نہادہ چون سگان بر آستان باشم

گئی گئی نہ عاشق بنام و نشک در بندے    گئی گئی کہ صابر باش ہر چند آرزو مندے  
نہ رسوائی من دارے قول و فی خردمندے    یہ نوحے کہ باشم از من بدروز پسندے  
نہیدام چہ سان میخواستیم تا آتچنان باشم

نہیں گویم خداوند مرا تختِ سعادت دے    برای مملکت گیری ظفر یا فتحِ نصرت دے  
زہر کسب در دوا طریقِ عشقِ نصرت دے    من سرگشتہ بیچارہ را آن جاہ و دولت دے  
کہ روزی ہمیشہ آن سیمانِ زمان باشم

دل زارم کہ شد مجوسِ حُسنِ چاہِ آن غنچہ    بیاہ و مہر ہر شب میر ستمِ نعرہ یا رب  
ز رویت دور ای مرد و بریزم اشکِ چون کوبک    زخوے مازکت ترسم و شکر نہ تا سحر ہر شب  
بگرد کہوے تو نعرہ زمانِ افسان کنان باشم

خوشا عاشق کہ شد رسوا بکویِ عشقِ چون بجنون    نہم چون من بکُجِ محنتی از مملکت بیرون  
سببی بر تو ای سرو سہی قد چون نکردی خون    طفیل من ہمیدند رویت دیگران اکسرون  
شدم راضی کہ چون جای طفیلِ دیگران باشم



باز بر یاد کسی شریه کنان شد چشم  
 زعفرانی ورق رفته جانان چو رسید  
 تا برویش نگفتم نیز نظر روز وصل  
 شمش از دل جگر خون شده میجست بجنبش  
 نیست پیکار شکل وصل بستان در عالم  
 دلم از آتش سودای بتان گشت کباب  
 ای سیمی پی نظاره آن جور لقا  
 هجر آن نوع که میخواست چنان شد چشم  
 بس که بر دیده نهادم یرقان شد چشم  
 شرم کرد از خود و در پرده نهان شد چشم  
 صلح کردند در آینه چو ضمان شد چشم  
 پر شکل و آینه درد ازان شد چشم  
 در سر و کار غم ماه و شان شد چشم  
 در نظر عینک چشم دل و جان شد چشم

چو نتوانم که در پیش رقیان هر شمش بینم  
 خوش آن کو چون کند عرض جمال خود من مسکین<sup>(۱)</sup>  
 مکن منع سرم زین آستان کز بعد مردن هم  
 بعکس تیغ خون آلود شمشون ساز رویم را  
 ازان چاه ذوق جانم که شد دزیده سوی خط  
 چو بعد از زلف شگردد پر شکره ابروی فتاش  
 سیمی بره چون یام ز وصل آن پر سر رخسار  
 روم در شگوشه وز دور روی چون مش . مینم  
 شگه از بیرون و شگهی از درون خورش . مینم  
 هینوایم که در راه غمت خاک رهش . مینم  
 زهجران تو تا کی زعفرانی چون کش . مینم  
 آبی باز چون دزدان اسیر آن<sup>(۲)</sup> چش . مینم  
 زلا بگذشته دور حالت الا اللهش . مینم  
 چو تاب وصل هم نبود مرا اثر ناخش . مینم



هلاک خویش خواهم چون سوک آن سیمین منم  
 بنیسم عکس خود در آینه کز رشک میسرم  
 من دیوانه را نبود حسین فکری شب هجران  
 برآمد جانم از رشک قب و حال چون باشد  
 ز قه و زلف و روس او نظر برداشته چشمم  
 سلی با خیالش خوش دلم در شگوشه هجران  
 که لائق نیست آن رخسار زیبارا که من منم  
 چه محو عشق عنبر را بر شک خوشتن منم  
 که روز وصل سوی آن پری رو از چه فن منم  
 تنش را چون شکل از ناله زچاک پیره منم  
 چه سان در سنبل و ریحان و سرو و یاسمن منم  
 چه حاجت کان رخ چون مادرا در انجمن منم

نیست عیب ای جان شگر از کوی تو ناله میروم  
 از سبیل طلعت دارم امید پر تو  
 راه اگر بخود روم عیم مکن ای همنشین  
 در هوای آنک منم رستن آن خوش خرام  
 بس که دارم در سخن از سحر چشم او حذر  
 مازده در سیلاب اشک خون من بی دست و پا  
 باشد اندر خواب نازش منم و بوسه لبش  
 زانک از دیوانگی عشق شکره میسروم  
 کز شرف شهاب پهلوی غلط چون مه میسروم  
 یاد از پایوس او می آرم و ره میسروم  
 همچو بگشت از کوهسار غم بقصه میسروم  
 الا مان شگومان بذکر الله الله میسروم  
 سوی خود بخود بروی آب چون که میسروم  
 ای سلیبی ز انجمن از جعد و شک میسروم

کس همچو من مباد شگدا و غریب هم  
 کاشم فراق زار کشد تا یکی کشم  
 بر بستر هلاک من خسته را چو دید  
 ای کافر از برای خدا زلف و رخ نمای  
 دارد سلیبی از سخت عاشقی رواج  
 وز عمر و زندگانی خود یغنیب هم  
 جور هزار دشمن و طعن رقیب هم  
 شد خسته دل ز پریش جانم طیب هم  
 ثابت پرستم و صنم و بل صلیب هم  
 ای طوطی جان و فغاندلیب هم



۲۳۱

ای رخ چون مه ترا حسن خدا داد هم  
زیر خم ابرویان زگرش بادوگرش  
آه که یو وصل تو دوشش کشیدم زدل  
در دل بیرحم تو وه که مذارد اثر  
ماند اگر بعد مرگ ذره از سوز من  
دی چه دیدم بیت از ره یاری شکست  
چون ز سلیبی شنید ناله غم بیستون  
کرد فغان و بلا بلمک بیفتاد هم

۲۳۲

ای گرفتار غمت جاننا دل انگار هم  
چند داری از حریم وصل محروم چنین  
بعد ازین دیوانهوش آیم بکویت هر شبی  
سوز و درد خود چه سان پنهان توانم داشتن  
بس که شد از آه و سوز من قامت شهر پر  
دی بکویت آدم رخساره پوشیده ز نماز  
ای سلیبی مینهای فتد آن شکرخ کنون  
دل پر از خون در فراقت چشم گویبار هم  
تا یکی جور و جفا بنما و ف یکبار هم  
همچو محبون با فغان و ناله های زار هم  
چون شدم رسواسه شهر و کوچه و بازار هم  
آه میسمن کشیده بر در و دیوار هم  
وه که میداری دروغ از یدلان دیدار هم  
مینماید حسرت در چشم شکل و نگار هم

۲۳۳

چند دلم خط و خالت بر بایسند هم  
دو لبست گوهر و باقوت نمایند عیان  
چشمه نوش تو شکر کوثر و زمزم بسند  
نه دل از وصل کنم شاد نه از هجر ملول  
اے سلیبی ز غم و درد چرا مینالی  
هر دو چون مشق دیرینه اویند هم  
برند از همه کس جان و نمایند هم  
از تبسم چه سر حقه گشایند هم  
در شگفت چاه بصد شرم بر آیند هم  
ز آنک دانسته ام این هر دو نیایند هم  
هر دو چون مشق دیرینه اویند هم



۲۳۴

دافع تا چند بجان و بگر خورش نم آه کو صبر که دستی بدل ریش نم  
این چه حالست که شگر پیش خودم میخواند نتوانم که بسویش قدمی پیش نم  
نازک آن پا و مرا چه پر از خار درون روی بر پاش چگونه من درویش نم  
بخت کو تا بخوارند که یک شب تا روز سر پای سگ آن کافر بدیکش نم  
ای سلیبی من و جام ی ویدار جیب دل چه بر جفت و بر کوثر و طوبیش نم

۲۳۵

بود عالم نذاکس بکویت در نی آیم شدم ایر غم و سویت بچشم تر نی آیم  
مرا شگونی میا در کوی من هر لحظه بی تقریب دلم را مسخ کن زان رو که با او برنی آیم  
سرم بستان و در پای شکت شکن که تا سرمست چو محبون از سپاه عشق من بر سر نی آیم  
پی دل جان بکویت آمد ای رعنا میرس از من که من در گنج محنت زار مردم شگر نی آیم  
بکویت شگر سلیبی چون سگن آید کن عیش که من آدم شکردم تا سوکس این در نی آیم

۲۳۶

بر آفتاب دارد موکس جیب تقدیم تا کرده روز و شهر ابرو چه خوب تقسیم  
خاش زعین شونی در زیر زلف مشکین دانست دام جزا یا هست نقطه جیم  
شادین مثال هر سو از بر صید کردن با آهوان چشمش ابرو شگرفته تعلیم  
نی از هاس تیرش رم میکند کبوتر پرواز او زشادست افتادش ز تعظیم  
صد مرغ سر بریده آورد چشم آن شوخ یعنی سلیم در عشق این نوع باش تسلیم



بی روی تو ای سرو شکل اندام چه گویم  
 بزبان زخود و صدق یک موی خودم کن  
 شگفتی غم دل شگویی که در هر چه سانی  
 جانم بکشم زار چه دل از تو دوا بخت  
 در دل غم سی ساله شمره دارم و اکنون  
 زینهار شکایت مکن از یار سبسی  
 کز دیده چه آمد شب هجر تو برویم  
 باشد که ریا نیست درین یک سر مویم  
 دیوانه ام و هیچ ندانم که چه گویم  
 تا از تو بجز درد و ذکر هیچ نجویم  
 مشتاق لب ساغر و در فکرم سویم  
 شکر بخشد و شکر می کشم بنده اویم

مرا فکرم این که از خود روزها در جستن اویم  
 چه آن که ماه نو بیند دلم اندک شگفت  
 می من کاکل مشکین پریشان کن بر آن عارض  
 طلب معنی و آینه بینش رو بهر اسه  
 ز چاک سینه زان رو اشک میریزم بدل دلم  
 تم از تاب سوز غم شده چون شعله آتش  
 سبسی تا یکی سنگ ملامت آیدم بر سر  
 ازین غافل که مهرش میبرد چون ذره هر سویم  
 بهر وقتی که شد مد نظر آن طاق ابرویم  
 که من در قید زنجیر بلا زان حلقه بویم  
 که این نقش دلی خوش نیست زان آینه رویم  
 که از لوح دل خود نقش غیرت را فرو شویم  
 مثال دود کز آتش بر آید بار هر مویم  
 تن زارم شکر که هست یا از آهن و رویم



رو سے چو ماہِ اورا شکر آفتاب شگوم  
 آن زلف کینہ جورا اہل نقاب شگوم  
 ہر گمہ حدیث زلفش آن شوخ پرمد از من  
 شگوم سخن ولیکن بس در حجاب شگوم  
 نمک نباتِ مصرت آن لعلِ فکر افشان  
 یا در میانِ شدش یا قوتِ ناب شگوم  
 شگفتی کہ ترک من سگر یا با رقبِ بنشین  
 جانا چنین سحر من چون جواب شگوم  
 از نامِ حسیخ اگر چه در عشق عار دارم  
 ہر کترین شکست را عالی حجاب شگوم  
 فی بر در جغالی با من نہ بر رہ مہ  
 خود شو کہ پیش رویت حرف از چہ باب شگوم  
 ہشیار اسے سلیبی از من سخن نیاید  
 با آن پری شکر حرف مست و خراب شگوم

## حرف النون

سوارہ دی برہ میرفت آن خورشید مہ رویان  
 رخی افروختہ کاکل پریشان کردہ لب خدان  
 ز سر تا پاش زیبائی و ناز و لطف و دل جوئی  
 وف ہرہ دلی آگہ رخی چون مہ خطی ریحان  
 مطلقا تاج شہی خسروانہ بر سرش شگونی  
 سبیل وزہرہ را در حسیز مہ ساختن تابان  
 کمان ابرو مغنہ موسیقی خوش بو بلب جادو  
 خط و حسن بل پروردہ چشم کافرش فتن  
 از آن شکل و شمل رفت صبر و عقل و ہوش از من  
 بر آن رفم کہ شردم پیش او با خاک رہ کیسان  
 بدان زنبائی و چاک سواری چون کنم وصفش  
 ولی آن یوسف عیسی دم از اعجاز نیکوئی  
 بنوعی در تبسم در ترحم کرد تعظیعی  
 بعشق رویت ای آرام جان دانی سلیبی چیست  
 کہ از چشم رقیبان شگفت لطفش در وفا پنهان  
 ہتیری در دمنده سیدی در ہجر سرگردان  
 نمانی شیوہ بسود و داد او<sup>(۱)</sup> تنہا جان



۲۴۱

یک ترنم که شنید از لب آن سرو روان  
سخت حال نفس جان و دل خلق شکر  
هر نوایی نفس رشک عجم گشت و حجاز  
شد خدنگ پیمشک از قلم انگشش  
تبه شکر چه دلت خون شده از عشق سلیم  
من دل سوخته را زمره برخواست زجان  
شعله آتش حالت زبانش بهان  
عاقبت راست بهشاق خود آید میان  
بگرم گشت بصد پاره از آن تیر و کان  
کری کن شکشا پیش کس از زار نمان

۲۴۲

منم نشسته چه محزون ز دیده شریان  
جواب وار زده خیمه بر لب چمن  
ناده رو بسایبان درد و غصه عزم  
بریده از همه عالم تیغ هستی کش  
زمن کسان سر و سامان و صبر میطلبند  
زهر زیستم بود مشکل اما شکر  
مراد هر دو جهان هر کس آرزو دارد  
بیاد سرو قد بر کنار آب روان  
کشیده سر بگریبان محنت و حرمان  
مثال سایه ابر بلا تن به چمن  
چه شگرد باد بدشت فراق سرگردان  
کدام صبر چه طاقت کجا سر و سامان  
که شد بدولت غم مردم بسی آسان  
سلیبی آمده باری بستنک از دو جهان

۲۴۳

این عارضت یا مه یا آفتاب تابان  
محراب بت پرستت یا سر خط محبت  
ترکان حبشک بچند یا کافران بدین  
مهر و وفا و لطفت یا جان بخلق دادن  
شد باز زده چمن کز عشق قند برخواست  
وین کاکلت یا زلف یا سنبل پریشان  
ماه نوست پیدا یا ابروان فتن  
یا چشم دوست یا خود غارت گران ایمان  
ناز و عتاب و خشم یا کشتن اسیران  
فرهاد در فغانست یا خود سلیم حیران



۲۴۴

تا یکی ای مه رخ چون آفتاب افروختن  
عاشق بچاره را بر آتش دل سوختن  
جمع کردن زلف غنبر بار را بر روی شکل  
بر جان من بلا سے عالی اندوختن  
چین فشندن در جبین تا چند در ناز و عتاب  
غمزه را شونی و ابرو را جف آموختن  
دل که در بهر آن زنجیر بدیدنت چاک شد  
میکند تقصیر پیکانت ازو یک دوختن  
ای سلیسی از سگان او نمی گردد سے جدا  
چند خود را در میان مردمان بفروختن

۲۴۵

سهل باشد بخت ترک دل و جان شقن  
ترک غمهای دل آویز تو نتوان شقن  
شب که درهم فتنه از شرم خیالت حرقم  
نتوانم غم آن موک پریشان شقن  
چشم شوخ تو و صد عشوه شگری و شونی  
من دیوانه و با خود غم بهر آن شقن  
هر که آن روی بینم زود از خویش دلم  
کی مجالم شود احوال بجان شقن  
سر زلف بتان هر که سر خوش دارد  
بایدش ترک دل و مذهب ایمان شقن  
کو چنان دم که من و آن بت رعنا جانی  
بنشینم پئے رازی و فراوان شقن  
اسے صبار و خبری بر ز سلیسی اورا  
کز غم آن خسته چنانست که نتوان شقن

۲۴۶

میه من تا یکی با درد مند خود جفا کردن  
به بیگانه یار سے دشمنی با آشنا کردن  
چو در آینه دوا سے دل نیکو دے قیصری را  
نیبایست هم اول بدروش مبتلا کردن  
کرم فرما کن دائم چنین ظلم و ستم عادت  
شکر عیبت در طور تو با عاشق و فدا کردن  
بین روی رقیب از در مران همچون شکم هر دم  
زینکان نیک باشد کار بی رو سے و ریا کردن  
غم خود را بنجبر از دلم هر دم بهر بیسرون  
نباید عشق و معشوق را از هم جدا کردن  
اگر شگفتم بزلافت هست موی نافرا تشبیه  
خطا کردم هزار استغفر الله زین خطا کردن  
سلیسی من درین حرمت و دایع جان و دل کردم  
که یا رب کی توان با آن پری رو مرجا کردن



۲۴۷

تن تو دید شکر آسب از حرارتِ حُسن      چه شگویم ای شیرِ خُبان بُودِ کفارتِ حُسن  
 نماند رخ که بسی ماه و سالها رفته      نکرده چشم شگنه شکارِ من زیارتِ حُسن  
 بیا ز پرده برون تا که زُهره و خورشید      چه ماهِ عید دهنت (کنون) بشارتِ حُسن  
 تو برده ز من آرام از آن قرارم نیست      مباد آنک رود صبرِ کس بنارتِ حُسن  
 از آن دو چشم سیه یاد آرد و میرد      چو بر زبانِ سلیبی رود عبارتِ حُسن

۲۴۸

ز عشقت کارِ من جانی رسید اسے ماهِ سیمین تن      که دانستم بوصلتِ مه و وزیدن نیست حدِ من<sup>(۱)</sup>  
 تمّل میکنم من بعد در جبرانِ بدان امید      که روزِ حشر با شکرِ قیامت شگردم دامن  
 پایکهای عشقِ خود مرا هست اعتمادِ آن      که در محشر کنم از خاکِ راهت چشمِ جان روشن  
 سر از خاکِ لحد خواهم برون آورد محبوسانِ وار      کفن صد چپک کرده بهر داغِ مهچو پیراهن  
 بُود کز شامِ بهر (ان) روزِ محنتِ وار بر جانم      خوش آن روزی که سازم در غمت کویِ عدم مسکن  
 به نوعی که دارے چون سلیبی از تو خوش حالم      بردن هم شدم راضی چه داری پیش ازین با من

۲۴۹

ای پری از لطفِ اظهارِ کمالِ خویش کن      وز کرمِ فرقِ سرم را پایمالِ خویش کن  
 بهچو موت شگشته ام از غمِ ضعیف و ناتوان      شگوشه چشی بدین آشفته حالِ خویش کن  
 تا رهم در شگوشه بهرانت از دیوانگی      یک اشارتِ زابروی همچون پهلایِ خویش کن  
 شامِ بهر ازا که گیرش کنی زلفتِ میکند      خاصِ الله صدقه روزِ وصالِ خویش کن  
 اسے سلیم از شبِ بدان مه کرده محبوس کنی      جان بده امروز دفعِ افعالِ خویش کن



۲۵۰

شکست و پیکس از خلق همنشین با من      که غم شکفت زخوبان نازنین با من  
چه باک شکر منکم پایمال درد کند      که من بخاک یکی شگتم وزمین با من  
بچشم و ناز مکش ای پری مرا هر دم      بی دست زینکان مکن چنین با من  
وفا و لطف تو با خاص و عام عام شده      جفا و جور و عتاب و ستم همین با من  
سرم بجای ستم پا بدامن هجران      که شکفت از تو پی ساعد آستین با من  
شر سپاه غم شکر نباشد سنجی      بست شعله آه آتشین با من  
سیم از همه روی زمین بود فارغ      غم تو بس بود ای سرو معجین با من

۲۵۱

یا وف و رز شکوه من      یا مکن و چکه نگاه من  
میبرم رشک چون کنی شکمی      خواه بر دیگر و خواه من  
خاک راه تو شگفته ام ز نیاز      اینچنین شکفت پیر راه من  
نکند در شب فراق کسی      همدی غیر شمع آه من  
کافر عشق شکر شکرست      هست منسوب این شگناه من

۲۵۲

زحمت سوخت دور از یار این جان کنکار من      مبادا هیچ کس را یار چون ییبرم یار من  
بر دشمن هر زمان خواهیم که رویم آستانش را      ولی پر حصار هجرانست راه و رهنما من  
اگر دشمن شود آنگاه ز احوال من محزون      بگریه زار زار از رحم دل بر حال زار من  
بیاد نیستی ده اسه سوم هجر حاکم را      مبادا دامن آن سرور آگیرد غبار من  
پس از مرگم بجای ذکر و تکبیر ف عشاق      همه در سس وفا خوانند از لوح مزار من  
مذارم غیر جان کندن ز درد عاشقی کاری      بلطف این کار را یکبار کن ای کردگار من  
سلیبی شکر چه دیدم بس عجب از عشق پنهانی      سرای آن عجب یکبار کردی در کنار من

۱۰۴



چنان دارد وفاداری بست پر پیر شکار من  
 ز شدنی وصالش چون شوم بخود نینخواهم  
 چه هست از صحبت درویش جای تنگ شما را  
 اگر صد مایه در جلوه آیند از وف هرگز  
 بد جانب که میبستم بلایی در کین دارم  
 سیرپوشی بروز ماقم یهوش افتاده  
 سلیم از دوریت با خاک یکسان شد پیرس ای ماه  
 که هرگز ره ندارد بر دل پاکش غبار من  
 که بر رویش بماند باز چشم اشکبار من  
 همان بهتر که در پیش نباشد اعتبار من  
 یسار کس نیند تا نیند کس یار من  
 بد سو رو نهم باشد غمی در انتظار من  
 نیاید بچرخ جز سیه میل مزار من  
 که یارب هست حال آن غریب خاکسار من

چو افتد ترا اسه نه شکای ناگهان بر من  
 شدم بی لعل شیرینت چنان ای خسرو جوان  
 شدم از شکر مرهم مینهد بر سینه سوزان  
 پی یک دیدت جان میدهم قانع نیسکودی  
 مذاتم سینه کی روشن کنم از نعل شبدرت  
 رخ چون ماه بنمایا ز زلفت داد دل بستان  
 بیشم چند شگونی اسه رفیق از محنت مجنون  
 مبادا آه دل با آب چشم دامنست شگردد  
 چه سان یام خلاص از محنت و اندوه چون آیم  
 شگهی در بند زلفم دارد و شگه بسته کاکل  
 از آن بهتر که بخشد آشکارا تخت اسلام  
 سلیمی که اجل تا و ارم بی محنت و درد  
 سحر میشود شگونی زمین و آسمان بر من  
 که میگرد بجزرت خون دل در کوه و کان بر من  
 ترحم میکند دور از تو خاک آستان بر من  
 چه آری پیش ازین ای کافر نامهربان بر من  
 نیرانده چو رخسار مست آن نوجوان بر من  
 که تاریکست بی خورشید رخسارت همان بر من  
 مرا بس شرح حال خود بخوان این داستان بر من  
 کرم کن ماه من نمکدر چنین دامن نشان بر من  
 بلا آورد و غم میسبارد این آخر زمان بر من  
 نیدانم چه دارد این دل بی خان و مان بر من  
 نظر شکر افشاند از شگوشه چشمی نمان بر من  
 ز منتها که دارد بر این اوقات جان بر من



۲۵۵

روزی که شود خاک ره یار سر من      ترسم که برد باد ز کویش اثر من  
شگفتم که مگر خال بت نقطه جانست      لب بست که تشتش مگس بر شکر من  
پامال غم کرد قد دوست چه ساید      یعنی که بجائی مرو از خاک در من  
صراف بسی وصف در گوهر خود شگفت      خندید که بهتر نبود از شکر من  
شگفتی نبود عاشق زاری چه سببی      احنت زهی دلبر صاحب نظر من

۲۵۶

هر کس حال دل شگفتم دلش انکار شد از من      طیب آمد که شکر و نبضم و بیمار شد از من  
پس از ماهی که دیدم روی یار از درد دل شگفتن      چنان کردم که زلف کافرش پیرار شد از من  
چونی از روزین جان هر که افغان دلم بشنید      کشید آه غم دور ناله های زار شد از من  
نیدانم چه حالت این من بدروز شکین را      که شکر در شگفتن عشرت شدم پر خار شد از من  
سببی شکر ییاد لعل او مردم بین شدم      که باری یادش کاره در جهان شگفتار شد از من

۲۵۷

هر کجا خطی از اهل عشق دیدم من      بهانه یافتم و آنها کشیدم من  
دلم نکرد چه محزون غم ترا رسوا      اگر چه در پی دل پیش ازین دیدم من  
تسم بخود من بی آبرو و شرنه شگس      پای بوس شکان تو میرسیدم من  
کسی که راز تو با کس شگفت و برد بخاک      چراغ مرتد پر نور آن شیدم من  
شرم بیشش تو یک ذره اعتبار بدی      شکی ز مشرق فکرت تو میدیدم من  
بمید شگفته اسه که بحشت بوسی      امیدوار بدان وعده بیدم من  
سليم رانه امید از خودست و نی از یار      چه نامراد فقیر که چه ناامیدم من



۲۵۸

ای قد و رخ خوب تو سرو سمن من  
چون کشته عشقت شوم از خاک رهت نیز  
تو لذت اجل یافتنم در شب بهران  
یک لحظه شگرم بار بود بر سر کویت  
بس خوب بود شوهر خاموشی ولیکن  
باشد صفت لعل تو ایات سلی  
خط خوش دلجو تو بلغ و چمن من  
خواهم که بود عطر و ف بر کفن من  
کز عشق تو ناپسند شود جان و تن من  
به زانک شود روضه رضوان وطن من  
اکثر بود از شگری عشقت سخن من  
یکبار بکن شگوش بدر عدن من

۲۵۹

چند تیر عزم بود در سینه مسکین من  
من غیر رسم زمرگ خود که در کوی بلا  
مومن عشقم بحد الله زمین زلف دوست  
باری از خاک درش سازید خشت مرقد  
نمکت آید از خود ای خورشید شریانی خبر  
ماه من چون رخ نویدی اشب از پیشم مرو  
چون سلی خوش دی باشد که در گفت و شنید  
یا ملاست تا یکی پسند دل نشکین من  
جان سپردن بود از قلوب آئین من  
یک سر مو نیست نقصان و غل در دین من  
آستانش شکر نشد در زندگی بالین من  
کز شرف چون بد مایه صحبت دوشین من  
ای رخ خوی کردات شکل شکل مهرین من  
جان دهم از شوق باشد یار در تحسین من

۲۶۰

بر امید کز کد امین سو بر آمد ماه من  
در فراق او بحسرت مردم و هرگز نگفت  
شگفته در خاک ربوبی درم خرسند باش  
راز پنهان غمرا ترسم ای مه کز فراق  
شگرچه در شبهای زلفت از دل من فارغی  
کوچه با شکل شد ز آب دیده ام اما نشد  
چون سلی کردم از درد نهان فریاد شگفت  
همچو برگ لاله شد خون دیده بر راه من  
کز غم چو نست آن مسکین دوتواه من  
هرچه فرمود یک چشم روشن خود ماه من  
ناگهانی فاش سازد ناله ناگاه من  
صدم اما مشو غافل ز برق آه من  
لائق دیوار قصر او رخ چون کاه من  
یر عشقت نیست مخفی از دل آگاه من

۱۰۷



۲۶۱

نیکرود کس از سر ز آرم آشنای من  
اگر چه غرق خون رفت از جهان بخون برد عشق  
بشوق دوست چون سر بر زخم از خاک در محشر  
ترا اے چرخ گز من تیر آهی میرزم شکاهی  
سلیم از عشق خون میخورد میگفت آن پری از ناز  
حرامت باد عشق از ملی از جور و جفای من

۲۶۲

ذاری باز با من شوته چشمی چه حالست این  
چرا از ناز غمگین مینشینی چون مرا بینی  
بگرد عارضت از سبزه تر خط ز شکار  
چه نصبت این بین خوبی در عنایتی تعالی الله  
بر جانعل رخت یافتم زان سینه کردم داغ  
شو شگفته روے مرا ای اشک لطفی کن  
سلیمی را کنی هر دم که بر کن دل ز من من بعد  
اگر شگونی که دل بردارم از مهرت محالست این  
بر آغوش ای شکی رعنا چه اندوه و ملاست این  
نشان خامه مایست یا از چین مثالست این  
بلای جان چندین مبتلا یا خط و خالست این  
که بر حالت مجنونیم مشکل هلاست این  
که از سر پنجه پای سگان دوست آست این  
مکن هرگز تصور اینچنین باشد خیالست این

۲۶۳

جانم فی آید برون در انتظار کیست این  
از بهر آن زلف سیه بر چرخ آهم کرده ره  
بر بسته بر کش خشم و کین و مذر کان تیر و کین  
چون میرم از داغ نمان در قبر یام باز جان  
آمد زگرده ره نسیم آورده بر جان شوم  
در کویت ای جان از ستم شستم غبار راه غم  
دل هم شد از غم غرق خون ای دیده کار کیست این  
روزم شده از غم تب در روزگار کیست این  
بر قصه جانهای حزین چاکت سوار کیست این  
شگر پرسد آن نامه بان کاجا مزار کیست این  
فی الحال شد آثم سلیم کز نوبهار کیست این  
یکره نپرسی از کرم آثم غبار کیست این



۲۶۴

ای شوخ بیا با غم هفتانگی من مین  
از چون تو وفاداری ای جور پری رخسار  
شکر با تو و شکر بی تو با جان و دل پر خون  
هر چند سگ کویت خویش من درویش  
شگفتی که سیمی عشق آهوز ز پروانه  
دور از تو شدم بخون فراوانگی من مین  
گشتم بجای متاع دیوانگی من مین  
نشینم و خوش باشم مردانگی من مین  
از مکر باو هر که بسپاسی من مین  
نشین تو شبی و آنکه پروانگی من مین

۲۶۵

پنهان شو ز چشم من ای سیمبر چنین  
بر آب چشم من کنی رحم و بگذری  
ای باد شگفتی که پر شاست سنبش  
با ماه چاره چه کنم نسبت رخت  
دس کشیم بنار و کون خشم میکنی  
هر روز سرخ پوشی و من خون کنم جگر  
یار از تو ای سلیم ندارد جفا دریغ  
آخر مران چه اشک مرا از نظر چنین  
آخر که شگفت کز بر ما میگذر چنین  
دیگر باطل درد میسور خبر چنین  
زان رو که ماه و سال نباشد قمر چنین  
یک روز آنچنانی و روز دیگر چنین  
تا چند غلطم از تو بخون جگر چنین  
عاشق مذیده است کسی معتبر چنین

## حرف الواو

۲۶۶

آن ماه که جان داروی دلهاست لب او  
بی آنک بیک بوسه از آن لب بردم هوش  
آن زهره چین کز رخ زیبا چه سیلست  
به شکر بودش پیرهن از پرده جبینم  
آن شب که سلیم از رخ و زلفش شرفی یافت  
صد بار به از صبح ازل بود شب او  
شمرنده ام از لطف حیا و ادب او  
حیران شده ام از سخنان عجب او  
خورشید کنم یا مه تابان لقب او  
جیفت زابریشم و دب سلب او  
صد بار به از صبح ازل بود شب او



تیرے نیرسد بدم از کان او      گویا بیکسند اند زمن ابروان او  
 میرفت دوش دل بره گیسوے صنم      شلم کرد راه خویش بفکر میان او  
 دردا که فکر گفت و شنیدش مرا بگشت      نشوده یک حدیث هنوز از زبان او  
 چابک سوار من بسوے صید میرود      ای اشک خیره باز شکری عنان او  
 آمد زناوات سگ کیش دلا بستگ      زناز درد سر بر از آستان او  
 محبون مذاشت حال من زار دردمند      مشهور شرچه شگشته چنین داستان او  
 بر چشم پر زخون سلیبی شگرت خون      هر کس شنید ناله وآه و فغان او

آنک جانم داشت صد پیوند با هر موے او      عاقبت چرخم بظلم آواره کرد از کوی او  
 کاشکی زین جان پرغم هم دلم یابد حلاص      چون چنین محروم شگردیدم زماہ روی او  
 ای صبا زلفش پریشان کن که یاد آرد زمن      زانک میدانم فراقشست دائم خوی او  
 در من غمگین مذارم ره بین مه لطف کن      سوی من بوی رسان از سنبیل شگبوی او  
 دست بر سر میرنم بر یاد روزے کز نیاز      حال دل میخستی سر بر سر زانوی او  
 من بدر دل مذام در دل آن جور چیست      پلوے من چاک شد تا کیست در پملوی او  
 ای سلیبی شکر فراق کشت در هجران سر است      تا چہا سر تافتی از حلقه شگبوی او



صراحی را که دل خون گشت بی روی نکوی او  
 می تو با شفق کز فخر خود را بر مشک میداشت  
 بود زلف پریشا ازو جمعیتی دائم  
 دلا خطا شکر چه مانع میشود رخسار نیکورا  
 مجلس یار چون حاضر بود عین وصال آن  
 زنگش نیست کوه و دشت را فرقی پیش من  
 سببی را چه قید بزم عیش و سظفت باشد  
 بود بی جسم لعش شریه دائم در شکوی او  
 فتاد از سجده ابروش آخر خون بروی او  
 بعزت کاش من هم بودی یک تار موی او  
 پریشان از چه دارم خدشرا اینست خوی او  
 نظر کردن چه لازم هر زمان ریوچه سوی او  
 چه هر راهی که میپویم بود اکثر سوی او  
 چه عشق یار بر سنگ ملامت زد سوی او

ای حجاب روز و شام زلف تو  
 زلف تو دام دل ایل و فاست  
 از خطت دیوان دلجویی تمام  
 شکیبوت قلاب کلام ایل دل  
 آنک هم شب مینماید هم سحر  
 هر که بی آرام شد در کوی عشق  
 شر بنزدیک شبت دیدم چه باک  
 میگشاید هر شب سببی در فراق  
 بر منراز مه مقام زلف تو  
 دود دلمای نیز دام زلف تو  
 دفتر خوبی بسام زلف تو  
 جان مشتاقان بکام زلف تو  
 هست معنی ایهام زلف تو  
 عاقبت شکرید رام زلف تو  
 بهتر از روزست شام زلف تو  
 تا سحر که انتقام زلف تو



۲۷۱

تا کی دلم غمگین بود بی غم گسارے همچو تو  
 عیست این سنین دلی از کلمذاری همچو تو  
 با این همه شیون مشک کم دیده باشد در جهان  
 چون من جاکش عاشقی پر جو یاری همچو تو  
 پنهان برای قتل من هر دم شگری لب با رقیب  
 کس قصد جانی شکر کند از کینه باری همچو تو  
 داد از که خواهند اهل عشق چون خسرو جوان تویی  
 صیدی که کردم من چه نیست شیرین سواری همچو تو  
 شگفتی کز استغای حسن یوسف عزیز مصر شد  
 آرس در آن ایام بد صاحب وقاری همچو تو  
 ای دل شدی خون و هنوز امید از آن مه شکلی  
 یا رب شکردد نایب ایتسوار یاری همچو تو  
 شگفتا که جانا با سلیم از لطف بنشین ساعتی  
 شگفتا که آرامد کسی با یعتراری همچو تو

۲۷۲

می من سوخت مرا حال طربگی تو  
 برق جان میجد از چستی و چالاکگی تو  
 نیست در صومعه زهد و ورع یک هشیار  
 که ندارد حذر از مستی و بیباکی تو  
 تیری افشکن بدم تا پیرم از شادی  
 چند پالمال ره درد بود حسگی تو  
 پاکی آن نوع که عیبت بخنیات باشد  
 شربحت طرکذراغم صفت پاکگی تو  
 ای سلیبی عجب از یار جدا افتادی  
 نیست امروز در آفتق بنمناکی تو

۲۷۳

خویشی دلم کند آن ز شریس جادو  
 هر که که اشارت کند از شگوشه ابرو  
 یک چشم توام نیکشد از ناز بیک وجه  
 چشم دگر ت میکندم زنده زیک رو  
 زلفت کج وستی شره ناز بکا کل  
 وز هر طرفی عریه بر حسرت که یابو  
 یک عشوه زابروی تو در کشن من بس  
 آلوده خنم چه کنی سعد و بازو  
 تا زخم دل از خاک ورت بوی دوا برد  
 فی حسرت مرهم بودم فی غم دارو  
 از زلف و رخت در عجم بس که چگونه  
 تسخیر مه و مهر نمودند دو همنو  
 مه طلعت من روی چه تابی ز سلیبی  
 پاکست چه از شگرد و عسبار آینه او



دبدم از پیشم ای رشکِ شکل و سرین مرو  
 شگرچه پایت میشود آزرده بر روئے زمین  
 دل که شد آینهٔ حق بین ز رخسار تو چشم  
 مثل کوه رنگها بخون آید برون از دیده ام  
 خواستم کز درگش بی غم روم سوی عدم  
 میشدم از درگش سوی عدم شگفت آن پری  
 دیده خود چندان نمیبند ترا چندین مرو  
 زیر پایت خاکِ ره شد جان این مسکین مرو  
 نیست این ناحق ز پیش دیدهٔ حق بین مرو  
 کجکشتم ز آبله ای اشک چون پروین مرو  
 شگفت از راه کرم پیشم تشین غمگین مرو  
 ای سلیبی آشت نشان دی بنشین مرو

## حرف الهی

دود کاکلرا پریشانی ده بر شمع ماه  
 ببرد آن رخ بخت و خال هر ساعت دلی  
 نیست نیکو هر زمان کردن مشوش زلفرا  
 بر دلم هر دم منه از داغِ خال حرقی  
 رو نمودی و مرا بر خویش حیران ساختی  
 از سلیبی خلق میبرند کاذب عشق کیست  
 جامهٔ فانوس جاوید نیست بر شهاب سیاه  
 ملک شیکرد بلی شه چون زیادت شد سپاه  
 جان چندین دردمندان دل درو دارد پناه  
 ورنه خواهیم ساخت عالم را سیاه از دود آه  
 شکستهٔ چشمی که میبهرم برای یک نگاه  
 کشتهٔ تیغِ سلامت دردمند بنگاه

شکست از تابِ ی آن عارض افروخته  
 بر رخس آبیب اشکِ ناز دل چون دید شگفت  
 ساخت بر آتش طلال تا کند افشانِ حسن  
 کرده داغِ حسن آرد که در بازارِ عشق  
 ز آتشِ حسن رخ آن نه حذر کن ای سلیم  
 یا پر پروانه‌ها بر شمع رویش سوخته  
 وه چه همت این که کوکبا بخود افروخته  
 غالب این زرقاری از استادِ صنغ<sup>(۱)</sup> آفروخته  
 همچو یوسف خویش را بر کسی افروخته  
 کز هوایش بل چندین مرغ دله سوخته



۲۷۷

آتش عشقت مرا ای مه چانی سوخته  
بس که در کوی تو شد خاکستر جانها پیاد  
در ره عشقت به منزل که بینی مایهست  
در زبانا تا فداست از لب لعلت سخن  
غیرت وصل تو هر دم در زبانی سوخته  
داعیه تازه دارم هر که آید بر سرم  
مردی میخواستش کردن بنانی سوخته  
آن سبک که مایل خون منست اما چه سود  
چون غم از من بغیر از استخوانی سوخته  
ای سلیبی هر که یاد آرد زمین سوزد دلش  
بس که جانرا غم ابروگانی سوخته

۲۷۸

برون آمد زحر که یار برش جشک بر بسته  
بصد شونی و ناز اسه وخته رخساره چون شکل  
بقوس ابروان او اگر داره نظر بازی  
که تیر غمزه اش از هر طرف راه نظر بسته  
چو طاق ابروی پرچین او ای دیده فکری کن  
که در فن شگره بندی کدام ایل هنر بسته  
بمشق او سلیبی را سرشک دروی زردی بس  
نه دل در شاهی کوئین یا در مال وزر بسته

۲۷۹

زیر مو میر رخ یار که پسا شسته  
از خف بدر منیر است چو پدا شسته  
دود آه دل عشاق بلاکش باشد  
زلف مشکین که بر آن عارض زیبا شسته  
بر سرش تاج نمد هست چو ابری سرکش  
که زشرم می رویش بعقب و اشسته  
ز سیدت بگرد قدم او خورشید  
روزها شگره چنین میسر و سپا شسته  
عشق بازی بفرق و غم و صبر و اندوه  
همه از بهر من زار میت شسته  
اتحادیست ز دیوان کالیت حسن  
مطلع شعر خط یار که املا شسته  
عاشق کیدل و کیرنگ نذیه چو سلیم  
سالم باد صبا شگره بهر جاشته



۲۸۰

نظری کرد بمن دوست نیر آلوده  
هر نیازش بصد پرده ناز آلوده  
شگفتش بوسه بامان زلفت یا بر پا  
شگفت رَو دامن من هست بناز آلوده  
تا دم حشر ده لاله شگگون بیرون  
خون محمود که با حنک ایاز آلوده  
مست من داده دل خود بف و چنک دریغ  
حیف از ان خاطر نازک که ساز آلوده  
خوبهای دل صد عاشق زارست سلیم  
لب شیرین که بدشنام تو ناز آلوده

۲۸۱

از بیتی درماده ام ای دل غم ارشد ده  
صیت و صدای هجر او در سینه نشاد ده  
ویرانه شد جسم زغم لطفی کن ای جان وز کرم  
در سنگ باران ستم در ا بنو بنیاد ده  
سر خسته شد بر بلا بر روست شوخت از جفا  
بگشت چنین بر خدا طور وفایش یاد ده  
ای هجر دور از روست او مردم بگفت و شگویی او  
باشد رهم زین هم زجان ای غم تو هم امداد ده  
د کوهسار استلا معنی رها از جفا  
اے جان شیرین بویما بر تشنه فرهاد ده  
شگفتی سلیم خسته تن داد از که داری شو بمن  
ای خسرو شیرین دهن داد از تو دارم داد ده

۲۸۲

خوش آن کان ماها سازم ز درد خدشتن آشم  
که فی من آشم از طور او فی او زمین آشم  
چنان خواهم که بوسم پای آن سرو خرامازا  
(که) فی دامن بود واقف شکر دو پیر من آشم  
چو تیر او رسد دل بهمانش از شدی  
نه تن آشم بود آدم زجان نه جان زتن آشم  
نمودی لب مرا گشت از سیاست چشت ای بکیش  
معاذ الله که شگردد ناظم آن چاه دشتن آشم  
شب غم شکر کند صد موشکاف چشم از مژگان  
چه سان شگردد ز فکر آن دو زلف پر شکن آشم  
کفن پر خون کند چون لاله بر حال دلم از اشک  
که از دردم شود فرهاد در زیر کفن آشم  
ببرد از غم آن قد چون سرو و رخ چون شکل  
سلیم شکر شود از خویش در طرف چمن آشم



منم دور از رخت با محنت و اندوه نهان  
تو بنشین بر سریر دولت خوبی شیر خوبان  
بصد حرّت گرفته در مقام درد کاشانه  
که من یار فراقت میگشتم خوش دروندگان  
دل دیوانه ام با داغ دوری تو خرسندست  
بدین صبر و تحمل کس ندارد یار دیوانه  
زیتغت آرزو دارم که سر در پایت اندازم  
کرم کن راستی بر شو مرادم میدهی یا نه  
من مسکین شگدای مینوا درویش درویشی  
تو شاه و شهیار ملک حسن و جان جانانه  
سلیبی شکر چه جانت سوخت دور از شمع رخسارش  
چه پروا مشعل خورشید را از سوز پروانه

ای بگر از تیر یار جان بر نیش نه  
ای شیر شیرین و شاد خسرو ملک دلی  
رو چو وف دیده دل بجفا پیش نه  
دست ترحم شکی بر دل درویش نه  
شکر چه شد از خجرت ریش دلم بی شمار  
مرهی از داغ خویش بر سر هر ریش نه  
زود یا سیل اشک خانه غم کن خراب  
شعله کش ای برق آه رو بیداندیش نه  
سرو بیالای او لاف زخوبی زده  
چون سخی شفته خوب قدم پیش نه  
ای که بکفر غمش کیش تو از دست رفت  
منهیب اسلام نیز بر سر آن کیش نه  
شگهی غمت ای سلیم بخودی از حد بهر  
لطف کن دوست صبر بر دلک خویش نه





## حرف الیا

۲۸۵

بازم نظر افتد بر خسارِ عسیری      رو سے عجی دیدم و دیدارِ عسیری  
ای وای خوش آن لب شیرین شکر خا      پرسید مرا باز بختِ عسیری  
از دور دگر وہ کہ بنماز آن بت بدکیش      پامال رہم کرد بر فترِ عسیری  
دیدم بن و خشم کنان رو سے شگرفی      کردی دگر م آہ کہ آزارِ عسیری  
ہر روز برد دل بطریقِ ز سلیبی      اللہ چہ جفاکار عجب یارِ عسیری

۲۸۶

تا شگرہ بر شگسوی عنبر نشان ادا خستے      فتنہ و آشوب در بازارِ جان ادا خشی  
کس حدیثی از تو نتوانست کارد در میان      شکرچہ سرہای عزیزان در میان ادا خشی  
نقد جان شگفتی بد کہز لب دو بوسہ <sup>(۱)</sup> بخشمت      سود ما خود خیر خود را در زبان ادا خشی  
در دلم حب کرد تیر غمزا صید امشکت      آئینہ بادا کہ نیکو بر نشان ادا خشی  
خواستی تا جان دہم طوق وفا در شگردنم      دستہا در شگردنِ جانم از آن ادا خشی  
از دہانت کس نبود آتشہ شگفتی یکت سخن      ہمچو من صد پیخہ را در شکان ادا خشی  
وعدہ میدادی سلیبی را کہ خواہم خواندنت      عاقبت پیچہ را بر آستان ادا خشی



بوسه ما دیدی و چین در ابروان اذاشی  
 تیز کردی تیغ مرگ را بقصد جان و دل  
 دست پروانم کمر شد در میانه روز وصل  
 خاک را با مهر و مه در خنده بینم چه شکل  
 با چه کردی بر کنار دیده دل از خویش رفت  
 بوسه بچشم از لعلت نمودی خط سبز  
 آب بر آتش ترا یاری که میرد افک بود  
 قتل صید خویش کردی و گمان اذاشی  
 اهل در را در زبان مردمان اذاشی  
 یار سوزی از محبت در میان اذاشی  
 تا تو در صحن چمن آب دهان اذاشی  
 حیف از آن سایه که بر آب روان اذاشی  
 بر سر ما سایه آتش فشان اذاشی  
 ای سلیمی از نظر او را چه سان اذاشی

سبیل را بر شکل ای مه عنبر افشان ساخی  
 فتنه دور کردی عنبر کفر را  
 چون خلیفت سبزه از آتش تر بردید  
 شنه کردی کاکل و آراستی ملک بلا  
 روز بهرم رو نمودی مردم از شوق وصال  
 در فراق سوختم چند آنکست خاکستر شدم  
 خط و زلف و کاکل را متقی کردی بهم  
 فتنه عشق تو در هر جان و دل تا تیز کرد  
 خوشگرفتی در غمش با محنت ورنج و فراق  
 خط بر آوردی و جمعه را پیرشان ساخی  
 زلف را دام بلای صد مسلمان ساخی  
 رخنه از کفر در اسلام و ایمان ساخی  
 خانه چندین دل درویش ویران ساخی  
 بر من این جان دادن دشوار آسان ساخی  
 شکر فاشدن خوشم کارام در جان ساخی  
 حق پوشان شهر دین را کافران ساخی  
 حلقه از زلفی خود پیشان ساخی  
 ای سلیمی عاقبت از درد درمان ساخی



۲۸۹

ای شوخ من یار توام تو دوستدار کیستی  
هر وقت غمخوار توام تو شکسار کیستی  
آراسته بزم وصال افروخته چون مه جمال  
ای شکل بین حسن و کمال از نوبهار کیستی  
از حال خود ناآگاهم خواهم بوصلت جان دهم  
اے جان بر آتا و ابرهم در انتظار کیستی  
ای چشک در بزم صفا از درد مینالی چرا  
آخر نظر کن بر قفا کاذر کنر کیستی  
بهر تو اے نامهربان همچون سلیم ناتوان  
مارا زیاری سوخت جان تا خود تو یار کیستی

۲۹۰

وہ کہ آن بدخو با شکذاشت جاسے آشتی  
نیمش شگونی بل یک ذرہ رای آشتی  
شکر جفائی کردہ ام شکر حقن شرمندہ ام  
یا رضاسے کُشتم دہ یا رضای آشتی  
کرده ام بحث غم وینخواهم اکنون قتل خود  
زانک حبشک ریدلان باشد برای آشتی  
جمع آید ای رفیقان کز برای وصل دوست  
حب شیرین میدهم حلوا برای آشتی  
ای سلیمی بحث ہیران یکی عسم بود و بس  
چست چندین درد شگونائون برای آشتی

۲۹۱

منکک شکر باشب وروز جهانم رام میکردی  
ز زلف آن پری رخسارہ اول دام میکردے  
اگر آتش شدی اول زحالم مادر شگیتی  
مرا شکریندہ<sup>(۱)</sup> محزون بلاکش نام میکردے  
نیشد مالی محراب ابروے ستان ہرگز  
دل دیوانہام شکر رغبت اسلام میکردے  
نیمجستی مراد دیگر از شگیتی شکر آن دلبر  
شکی شادم بسکک جور یا دشنام میکردے  
عزیز آن یوسف مصری اگر بودی درین دہران  
وف و حسن و خوبی از میہ من دام میکردے  
سلیم از وصل پیش آن نہ مرا بیصبر و دل دارد  
چنین ای کاش بیصبری دل ما دام میکردے

۱۱۹



۲۹۲

بن ای کاش جانیک سخن پینام میکردی  
اگر سرهاد بودی زنده تا اکنون زحمتونی  
وثر آه نیست باره رفته اعلام میکردی  
چو شیرین عشقرا هم در جهان بدنام میکردی  
زخیر خشک شد چشم و دل صدپاره آتش شد  
گذشت آن هم که از من یک سگ او شام میکردی  
بدور من اگر محبت سرگردان بدی دایم  
بلا و محنت و درد از دل من وام میکردی  
وثر چرا خبر بودی ز شانه‌های دین  
سلی میچو من میل سبوی جام میکردی

۲۹۳

سزوات از شکل برآمد آفت دوزان شدی  
از لب شیرین و چاه غنبت همچون ترنج  
خط بخون عاشق آوردی بلبای جان شدی  
روح بخشی<sup>(۱)</sup> عیسی و صد یوسف کنان شدی  
هم زخمش نایبیدی هم زکاکل سرکشی  
کرم محبت در دلم اول چو جان پنهان شدی  
با خطش ای سبزه روزی کرده تشبیه خود  
عاقبت زان رو چنین با خاک ره گمان شدی  
غمزه و شونی نمودی و دلم برده ز دست  
چون سلیم ای دل عجب در کار خود حیران شدی

۲۹۴

خروشگاه نیست این که بجان پر آتش  
در زیر بارگاه فکاک لوح خاکرا  
در خون تشنه ام چو شوق بر مدهوشی  
کردم زخون دیده چو تخت مستی  
نخل از شراب آه مرا بس بهرم عشق  
یا از ناله قامت سرو پریوشی  
چون استخوان پلمی من چوب در وثاق  
پر خون بود در آتش افروز دلکشی  
چون خیمه پر زیارم و از خوشتن تنی  
یک مو غایب است زمین قیل یا غشی  
میخواستم که یار رسد ناگاه از قضا  
آمد فقیر شهر بعمامه و فشی  
شگفتی سلیم کیست در استلیم عاشقی  
بیچاره فقیر و حقیر بلاکشی



۲۹۵

با قسیران عمر من این یوسفانی تا بکی  
آفتاب عالی بر ماتی تابی دی  
بعد ازین از زلف و رویت وصل کم جویم ز شرم  
حال در دیر مغاست و بگو که زهد قل  
هر شبی تا صبح شگردی با شکان کوی او  
ای سببی پیش مردم خودمانی تا بکی

۲۹۶

ای دلم را در سر زلف تو سرگردانی  
ایچنین آشفته و حیران که بخو آن رخم  
من سیم تا روی مالم بر کف پای شکست  
در دلم دشواری غم شب زده میشد برون  
شگفته خواهم سببی را شراب درد داد  
عاشق خود را چه باشد شکر سنی معانی

۲۹۷

چند بر جان من ای شوخ تو میداد کنی  
شک نمائی شکل و سنبل بر سر سوسنی  
خواهم اندر غم آن زلف سیه جان بهم  
فارغست آن شکل نوخاسته از ناله ما  
شکر غلام توام ای بهر چه باشد کز لطف  
آخر ای خسرو خویان لب شیرین ترا  
شودت سلطنت دهر مستم دائم  
وقت آن شد که دل غم زود را شاد کنی  
شکوه از سرو روان شیوه شمشاد کنی  
ای شب غم چه شود شکر بمن امداد کنی  
تا کی اسے بلبل پر سوخته فسیاد کنی  
صدقه خود کنیم گیره و آزاد کنی  
چند در قتل من دلشده ارشاد کنی  
شک شکی شکر ز سببی بکرم یاد کنی



۲۹۸

شکاه در جان شکه درون دیده منزل میکنی  
 خود همدانی که کس را تاب دیدار تو نیست  
 خاکی راه آن سحر شد یما ای آفتاب  
 شکر کمان ابروان اینست و تیر غمزه این  
 شگونی از سودای زلف و کاکل او و راهم  
 بر معموری بنم عسارت دل میکنی  
 پرده پیش رخت بر چه سئل میکنی  
 سال و سه زین هرزه کردی چه حاصل میکنی  
 هر که پیش آید بقتلش زود قتل میکنی  
 ای سبسی نگاه شاهی فکری باطل میکنی

۲۹۹

بن شکه جفا شکه ستم میکنی  
 بگفتم سخن شگویی تا جان دهم  
 دریغ که بعد از جفا شکه شکی  
 شک خویشتن خویتم از مردی  
 ز عشق تو شگونی که رسوا شدم  
 شد از حجت سینه ام چاک چاک  
 سیم از دویدن بکوسه بلا  
 چه شگوم میر من کرم میکنی  
 درین گفت و گو ناز هم میکنی  
 و ف میکنی یکت کم میکنی  
 مرا باز بس محترم میکنی  
 بین من مرا شتم میکنی  
 دلم را شکر دام غم میکنی  
 ره عاشقی را قدم میکنی

۳۰۰

دیگر بسوسه ما نظری هم نمیکنی  
 دزدانه میبری دل دیوانه را بساز  
 جان میدهم ما تو داری نظر دریغ  
 ای دیده اشک سرخ بر خسار زرد ریز  
 در عشقش ای سلیم بریده ز جمله خلق  
 شگشتم خاک ره گذر سه هم نمیکنی  
 بن ریمه را خبر سه هم نمیکنی  
 با اهل درد سر سه هم نمیکنی  
 بر یار صرف سیم وز سه هم نمیکنی  
 تعریف هیچ سیم سه هم نمیکنی

۱۲۲



۳۰۱

من کیم جانا که شویم غمگسار من تویی  
تا یقین دشمن خود باشم از رشک و ف  
سوی قبر من شکر آبی زنده شردم بعد مرگ  
کی کنم از روزگار خود شکایت باز چرخ  
بیقراری هم دارم زانک در ناموس عشق  
سر فرو دارم بنه چرخ از تفاخر در جهان  
چون سلیبی سلطنت دارم که دی شکفتی بلطف  
یا ترا من بنده ام از جان و یار من تویی  
شکر یقین دانم که اکنون دوستدار من تویی  
چون شدم واقف که بر سر و مرار من تویی  
زانک میدانم بلا که روزگار من تویی  
روز و شب امید جان بیقرار من تویی  
شکر شکی شکونی که خاک رهگذار من تویی  
عاشق دیوانه بے اعتبار من تویی

۳۰۲

راز خود پشت شکویم شریچه یار من تویی  
میکنم جان و رقیبی میکنم با جان خود  
با وجود آنک دفع هر غم از وصل تست  
شکفته یا بهر ویا کشتن زمن کن اختیار  
ای سلیبی هر چه آید در دلم بی عشق نیست  
راز دشمن شد مرا چون رازدار من تویی  
تا شدم آشک که در چشم بکار من تویی  
نیست آن قدم که شویم غمگسار من تویی  
من دارم اختیار از اختیار من تویی  
ای خیال دوست تا صورت بکار من تویی

۳۰۳

نباشد عنبر اشکم آب روی  
مرنج ای نه اگر شویم غم دل  
کن ظاهر خسرو کفر  
همیناهم که جان سازم نثار  
برای پایوس سر و قدت  
بکفر چشم ریاضت سیمی  
که او هم میرود هر دم سونی  
چه دارم من بغیر از شکفت و شکونی  
که مارا بس بود زان زلف بونی  
جزینم نیست فکر و آرزوی  
چو آیم هر طرف در جست و جوی  
شده از ضعف تن چون تار موی



## قصیده

ایسک بغزه صفزده مرشان کافرش  
 هم عکس او شود مگر آن روی را مثال  
 کم جو وفا در آن لب شیرین که از جفا  
 خطست یا لبش شده آزرده نسیم  
 شبیه آن دهن مکن ای دل دگر بجان  
 دودی که سر زند زدم در محل آه  
 ز دراه عقل و دین من آن چشم نیم مست  
 آن پادشاه عالم جور و ستگری  
 شوخ ایاز سیرت و محمود صورتا  
 صاحب قران ملک دلیری که هر زمان  
 آنجا که شکل ز غنچه پیکان او ده  
 آشفته است زلف رخسار وی خدا  
 خواهم بگل غمره صیاد او شوم  
 زنگنه کز سخن لب او عار میکند  
 خون دلم حلال که او میخورد نمان  
 صاحب دلاں ملک بلارا دل خراب  
 دیوانه شد بنفشه بیوی ده زلف او  
 در دیده ما نموده سیاهی لشکرش  
 او نیز لیک از آینه باشد برابرش  
 پرورده ادب شده سی و دو شهرش  
 حضرت یا که ز آب حیات شکرش  
 از سیاه شمس مده آزار شکرش  
 چون تجریت از شر آه جهرش  
 شگونی شیر سپاه بت است رهبرش  
 کز جان بود کینه گدا شاه خورش  
 احمد که هست ملک دل و جان مسترش  
 از تیغ غمره فتح شده ملک دیگرش  
 باشد خزان ز پرده چشم غضنفرش  
 و اوست بر سوز جهان طور اژدرش  
 هر چند عار باشد ازین صید لاغرش  
 چون مینماید بر لب او سینه مادرش  
 بود روا که باده ده کس بسافرش  
 شد شره شره از مره های دلاورش  
 از شکل اگرچه بود دماغ معطرش



اے ماہ برج سعد و سعادت جبین تو  
 در حلقہٴ سکن تو ہر کس کہ راہ یافت  
 آن کو غلام عشق تو شگردد بصدق پاک  
 تا دل بخاک پای تو از جان و سر گذشت  
 ہر لحظہ دارد ابرو سے شوخت شکر شمع  
 شکر دانم آن کہ حلقہٴ شگفت کہ ساقست  
 رویت عتب میکند و سرخ میشود  
 شگوند کز وصل تو دارد نشان صبا  
 تا کرد راست سرو قد خود بسنگیت  
 ہر کس کہ نیست بندہ تو باد نیست سر<sup>(۱)</sup>  
 زاہد کہ از سجود تو منتعم کند سر است  
 خط تو نادیدہ جہازا خراب ساخت  
 آرا کہ خون شدہ دل مسکین چرا نیاز  
 دارے دل ریم بدان محنت سلیم  
 تعریف طبع خویش بدمج تو کی کنم  
 وز بس کہ لعل اشک بود پیش من عزیز  
 نازم بظہرے کہ چنان صورت آفرید  
 جہا خرد زوصف کمال تو عاجزست  
 درد دل اگر کنم اظہار عیب نیست  
 محزون دل کہ هست شکر قمار زلف تو  
 پر حسرت درد تست نہال قدم بین  
 این جسم خاکیم کہ چو کالی شد از غمت  
 کز ہر طرف ہلال بود سیر و رش  
 بانہ منراقتست ز نہ چرخ چنبرش  
 باشند حاکم راہ ہزاران چو قصرش  
 ملک سعادت ابدے شد میسرش  
 شرمندہ ام بسی زعطای میسرش  
 میربختم با آتش دل خون زرگرش  
 بازو سے من ہنوز شکر دیدہ بسترش  
 تا کہے بار رسد نفس روح پرورش  
 دارند دلبران چمن جملہ سرورش  
 وان سر کہ نیست خاک رہت خاک بر سرش  
 شکر سرشگون کند زبالا سے منبرش  
 ای وای آنک بر رش جان خورد نشترش  
 ہر روز میرنی بجکش زخم دیگرش  
 از سوز نظم دلکش چن در از ہرش  
 خود ہست ملک شعر چو خرد معتشرش  
 چشم غمے شد و بود حاجت زرش  
 این عقل خرد بین شدہ حیران مفرش  
 ہر چند نیست نخل منراوان مصورش  
 آگہ چو نیستی ز دل و جان بسترش  
 پسند بار تفسر کہ بر جان لاغرش  
 کز دامنہ تازہ دیدہ شکل ترش  
 تا کہے برد بہ طانی باد صرصرش



هر کس که روی زرد من زار دید شگفت  
 لعل تو سحری که سخن هم نمیکند  
 خواهم بخت پاک تو از وصل بده  
 یستم زجان عزیزتری بملک جان توئی  
 بامه زسلطنت گذرم شکر رضا دهی  
 بنام چنین زبور تو سرگشته گشته است  
 لطفی ما باعث خود زانک لائقست  
 آن به دگر که ختم سخن بر دعا کنم  
 از پرده های چشم منش چتر سر کیند  
 تا هر بهار چه نماید شکل از نقاب  
 تا عشق یار زندگی اهل دل بود  
 یا رب بسوز سینه محبون که جمله عمر  
 یا رب بهشوق و حالت فرهاد کز وف  
 کز نور حسن ماه رخت آتشیان شود  
 صد چون سر سلیم بود خاک پای تو  
 بادا دران مقام کمال تو نغمه ساز  
 یا رب نماذ صبر مرا طاقتی بده  
 کین عاشقت هست جفاکار دلباش  
 سوختند شکر و دیم بدوار داورش  
 من از بهشت فارغم و آب کوشش  
 شایا قتم بجودر و شیر و شیرش  
 لغت برین جهان و همه زب و زیورش  
 رچی بکن بخاطر محسوس و غمورش  
 شکر شرم هم کنی ز زبان سخن وارش  
 هرگز زمن چه این سخنان نیست باورش  
 تا ابر آسمان شود سایه شترش  
 تا عنایب هست مقیم میاثرش  
 بی نور عشق تا نبود سپرخ اخضرش  
 شگروید آسیافت افلاک بر سرش  
 نامد بیده خوبی سرو و صنوبرش  
 کاینه که کند بستر مهر انورش  
 شکر چه گذشته از سر افلاک افرش  
 کان لحظه نه فک نماید یک آخرش  
 یا دور ساز تاب ز زلف معبرش<sup>(۱)</sup>



## قصیده

پ ای خوش دی که در تیر با درومند یارے  
 آمد بهار و بلبل شوریده گشت و شیدا  
 هر مرغ گشتانی دل کوی دوست خواهد  
 سیل سرکش حسرت کو بست راه خواهم  
 هر کس میان گمشن شکل چند و من رند  
 در گنج نامراده خواهم مقیم گردم  
 شکر نیکم و اگر بد هستم بحالت خود  
 احوال ما و دل هم خواهم کرد عرضه  
 سلطان بخت و عزت خاقان ملک و دولت  
 ماه سپهر خوبی شاه احمد و مندار  
 آن مستنجم که دارد با شوخ چشمی و ناز  
 آنکه خاک پاشن از چرخ تینک دارند  
 چون او بروز نگاران کم آمدست مای  
 ای دل برآی از جان بنکر بچشم و ابروش  
 ای شاه ماه رویان وی میر جمد خندان  
 کاریت نیست جز جور با غمزه تو شگفتم

گریان نقشه جوینم بر یاد شکمذاری  
 این هم بلاے دیگر از بهر دلنگاری  
 ما و قفسان و ناله هر کس بکار و باری  
 در پیش دیده من باشد نقش زاری  
 خار فراق چو جسم از شوش و کناری  
 دروا که در کفم نیست از صبر احتیاری  
 درویش سینه ریشی مظلوم خاکساری  
 فریاد شکر کند شگوش سلطان کاکساری  
 کوراشکدای راهند هر شاه و شهریاری  
 کز راه اوست خورشید برخاسته غباری  
 از تیر غمزه هر دم بر جان و دل تشاری  
 در بند گیش دارند هر وقت اختیاری  
 مشکل آتش هم آید دیگر بروز شکاری  
 و دیده ماه و خور بین با جود مشکباری  
 وی خاک پات گشته هر شاه و نامداری  
 داری شکر غباری فی الحال شگفت کاری



هر چند مشک و عنبر بو زان دو زلف دارد  
 حسن ترا چگونه شگوم که نقش چینهست  
 شکر عاشقی پیش افغان کند عجب نیست  
 خوارم زبس که کردی پیش همه عزیزان  
 انصاف ده کرم کن با من بگوی از لطف  
 چندین جفای پنهان پسند بر دل من  
 صد نوع لطف و رحمت امید چون ندارم  
 وقت دعاست دیگر درد سهر تو هم بس  
 نوروز تا بروید شکما ز خاک و باشد  
 یا رب بنام احمد و انکه بآل پاکش  
 کز دولت و جانی وز عمر بر خورس تو  
 جز من محب مبادت کس شکر چه عیب نبود  
 از یاری سببی هر چند عار دارس  
 کی نسبتش توان کرد با نافه تری  
 خود نیست نسبت این با نقش یا بشاری  
 هر جا شکست باشد هم ناله بهاری  
 از من سگان کویست دارند نیز عاری  
 چون من اگر که دیدی در عشق خوار و زاری  
 کافر شکنجه من چیست جز بهر آشکاری  
 از چون تو دلوازی چون من امیدواری  
 غیر از دعا چه شگید بچاره شمساری  
 چشم مرا ز رویت هر لحظه نوباری  
 کز نور شگسوی اوست هر لیل را ناری  
 کردند هر سلامت میر و بزرگوار  
 باشد اگر بهر سو پیوندد دوستداری  
 غیر از تو تا قیامت اورا مباد یاری





مطابقت نسخ

۱ حرفی اسد اقتدی کتب خانہ سی نسخہ اشارتدر	(ف حرفی فاتح کتب خانہ سی نسخہ اشارتدر)
ب حرفی برلین کتب خانہ سی نسخہ اشارتدر	ل حرفی لوندہ کتب خانہ سی نسخہ اشارتدر
پ حرفی پارس کتب خانہ سی نسخہ اشارتدر	و حرفی اوپسالہ کتب خانہ سی نسخہ اشارتدر
ح حرفی حمیدۃ کتب خانہ سی نسخہ اشارتدر	ع حرفی عطا تاربخنہ اشارتدر

نومبرو	نومبرو	نومبرو	نومبرو	نومبرو
۹۳ . . . . . بال	۷۰ . . . . . بح ال پ	۴۷ . . . . . بح ال پ	۲۴ . . . . . پ	بح افل پ ۱ . . . . .
۹۴ . . . . . و	۷۱ . . . . . بح ال پ و	۴۸ . . . . . بح ال	۲۵ . . . . . بح ال	بح افل پ ۲ . . . . .
۹۵ . . . . . بح ال	۷۲ . . . . . بح ال پ	۴۹ . . . . . بح ال پ	۲۶ . . . . . بح ال	بح ال پ ۳ . . . . .
۹۶ . . . . . بح ال	۷۳ . . . . . بح ال پ	۵۰ . . . . . پ	۲۷ . . . . . بح ال پ	بح فل پ ۴ . . . . .
۹۷ . . . . . بح ال	۷۴ . . . . . بح ال پ	۵۱ . . . . . بح ال پ	۲۸ . . . . . بح ال پ	بح ال ۵ . . . . .
۹۸ . . . . . بح ال	۷۵ . . . . . بح ال پ	۵۲ . . . . . بح ال	۲۹ . . . . . بح ال پ	ال ۶ . . . . .
۹۹ . . . . . بح ال	۷۶ . . . . . بح ال پ	۵۳ . . . . . بل	۳۰ . . . . . بح افل پ	بل ۷ . . . . .
۱۰۰ . . . . . بال	۷۷ . . . . . بح ال پ	۵۴ . . . . . بح ال پ	۳۱ . . . . . بح افل پ	بح ال ۸ . . . . .
۱۰۱ . . . . . اب	۷۸ . . . . . بح ال پ و	۵۵ . . . . . بح ال پ	۳۲ . . . . . بح افل پ	بح ال پ و ۹ . . . . .
۱۰۲ . . . . . بح ال	۷۹ . . . . . بح ال پ	۵۶ . . . . . بح ال پ و	۳۳ . . . . . بح افل پ	بل پ ۱۰ . . . . .
۱۰۳ . . . . . بح ال	۸۰ . . . . . بح ال پ و	۵۷ . . . . . بال پ	۳۴ . . . . . بح ال پ و	بح ال پ ۱۱ . . . . .
۱۰۴ . . . . . بح ال	۸۱ . . . . . بح ال پ	۵۸ . . . . . بل و	۳۵ . . . . . بح افل پ	پ ۱۲ . . . . .
۱۰۵ . . . . . بح ال	۸۲ . . . . . بح ال پ	۵۹ . . . . . پ	۳۶ . . . . . بح ال پ	بح ال پ ۱۳ . . . . .
۱۰۶ . . . . . بل	۸۳ . . . . . ح ا	۶۰ . . . . . پ	۳۷ . . . . . بح ال پ	بح ال ۱۴ . . . . .
۱۰۷ . . . . . ل	۸۴ . . . . . بال	۶۱ . . . . . بح ال پ	۳۸ . . . . . ح ال پ و	پ ۱۵ . . . . .
۱۰۸ . . . . . بل	۸۵ . . . . . بل	۶۲ . . . . . بح ال پ	۳۹ . . . . . بح ال پ	بح ال پ ۱۶ . . . . .
۱۰۹ . . . . . ح ال	۸۶ . . . . . بح ال	۶۳ . . . . . بح ال	۴۰ . . . . . بح ال	بح ال ۱۷ . . . . .
۱۱۰ . . . . . بال	۸۷ . . . . . بل	۶۴ . . . . . اب	۴۱ . . . . . بح ال پ	بح ال پ ۱۸ . . . . .
۱۱۱ . . . . . بح ال	۸۸ . . . . . بل	۶۵ . . . . . بح ال	۴۲ . . . . . بح ال	بح اب ۱۹ . . . . .
۱۱۲ . . . . . بال	۸۹ . . . . . بال	۶۶ . . . . . پ	۴۳ . . . . . بح ال پ	بح ال پ ۲۰ . . . . .
۱۱۳ . . . . . بح ال	۹۰ . . . . . بال	۶۷ . . . . . بح ال	۴۴ . . . . . بح ال	بح ال پ ۲۱ . . . . .
۱۱۴ . . . . . بح ال	۹۱ . . . . . بح ال	۶۸ . . . . . بح ال	۴۵ . . . . . بح ال	پ ۲۲ . . . . .
۱۱۵ . . . . . بح ال	۹۲ . . . . . بل پ	۶۹ . . . . . بح ال پ	۴۶ . . . . . بح ال	بح ال ۲۳ . . . . .



نومرو	بال	نومرو	پ	نومرو	بحال پ	نومرو	بال	نومرو	پ
۲۶۸	.....	۲۳۰	.....	۱۹۲	.....	۱۵۴	.....	۱۱۶	.....
۲۶۹	.....	۲۳۱	.....	۱۹۳	.....	۱۵۵	.....	۱۱۷	بحال پ
۲۷۰	.....	۲۳۲	بحال پ	۱۹۴	.....	۱۵۶	.....	۱۱۸	بحال
۲۷۱	.....	۲۳۳	.....	۱۹۵	بحال پ	۱۵۷	.....	۱۱۹	بحل
۲۷۲	بحل پ	۲۳۴	.....	۱۹۶	.....	۱۵۸	بحال پ	۱۲۰	بحال
۲۷۳	.....	۲۳۵	.....	۱۹۷	.....	۱۵۹	بحال پ و	۱۲۱	.....
۲۷۴	.....	۲۳۶	.....	۱۹۸	بحال پ	۱۶۰	.....	۱۲۲	.....
۲۷۵	.....	۲۳۷	بحال	۱۹۹	.....	۱۶۱	.....	۱۲۳	.....
۲۷۶	.....	۲۳۸	.....	۲۰۰	.....	۱۶۲	.....	۱۲۴	بحال
۲۷۷	بحال	۲۳۹	بحال پ	۲۰۱	.....	۱۶۳	.....	۱۲۵	.....
۲۷۸	بحال پ	۲۴۰	.....	۲۰۲	بحال پ	۱۶۴	.....	۱۲۶	.....
۲۷۹	بحال پ	۲۴۱	بحال	۲۰۳	بحال پ	۱۶۵	بحال پ	۱۲۷	.....
۲۸۰	.....	۲۴۲	بحال پ	۲۰۴	.....	۱۶۶	.....	۱۲۸	.....
۲۸۱	.....	۲۴۳	بحال پ	۲۰۵	.....	۱۶۷	بحال پ و	۱۲۹	.....
۲۸۲	.....	۲۴۴	بحال	۲۰۶	.....	۱۶۸	.....	۱۳۰	.....
۲۸۳	بحال پ و	۲۴۵	بحال	۲۰۷	.....	۱۶۹	بحال پ	۱۳۱	بحال
۲۸۴	.....	۲۴۶	.....	۲۰۸	.....	۱۷۰	بحال پ	۱۳۲	.....
۲۸۵	.....	۲۴۷	.....	۲۰۹	بحال	۱۷۱	بحال پ و	۱۳۳	بحال پ
۲۸۶	.....	۲۴۸	.....	۲۱۰	.....	۱۷۲	.....	۱۳۴	بحال
۲۸۷	.....	۲۴۹	.....	۲۱۱	.....	۱۷۳	.....	۱۳۵	بحال
۲۸۸	.....	۲۵۰	.....	۲۱۲	.....	۱۷۴	.....	۱۳۶	بحال
۲۸۹	.....	۲۵۱	.....	۲۱۳	بحال	۱۷۵	.....	۱۳۷	بحال
۲۹۰	.....	۲۵۲	.....	۲۱۴	.....	۱۷۶	.....	۱۳۸	بحال
۲۹۱	.....	۲۵۳	.....	۲۱۵	.....	۱۷۷	.....	۱۳۹	بحال
۲۹۲	.....	۲۵۴	.....	۲۱۶	.....	۱۷۸	.....	۱۴۰	.....
۲۹۳	.....	۲۵۵	.....	۲۱۷	.....	۱۷۹	.....	۱۴۱	بحال
۲۹۴	.....	۲۵۶	.....	۲۱۸	.....	۱۸۰	بحال پ	۱۴۲	.....
۲۹۵	.....	۲۵۷	.....	۲۱۹	.....	۱۸۱	بحال پ	۱۴۳	.....
۲۹۶	.....	۲۵۸	.....	۲۲۰	.....	۱۸۲	بحال پ و	۱۴۴	.....
۲۹۷	.....	۲۵۹	.....	۲۲۱	.....	۱۸۳	بحال پ و	۱۴۵	.....
۲۹۸	.....	۲۶۰	.....	۲۲۲	.....	۱۸۴	بحال پ	۱۴۶	.....
۲۹۹	.....	۲۶۱	.....	۲۲۳	.....	۱۸۵	بحال پ و	۱۴۷	.....
۳۰۰	.....	۲۶۲	.....	۲۲۴	.....	۱۸۶	.....	۱۴۸	.....
۳۰۱	بحال پ و	۲۶۳	.....	۲۲۵	.....	۱۸۷	.....	۱۴۹	.....
۳۰۲	.....	۲۶۴	.....	۲۲۶	.....	۱۸۸	.....	۱۵۰	بحال پ
۳۰۳	.....	۲۶۵	.....	۲۲۷	.....	۱۸۹	بحال پ و	۱۵۱	.....
۳۰۴	.....	۲۶۶	.....	۲۲۸	.....	۱۹۰	.....	۱۵۲	.....
۳۰۵	.....	۲۶۷	.....	۲۲۹	.....	۱۹۱	بحال پ	۱۵۳	.....



# تخالف نسخ

صفحه

- ۴ (۱) ح: ا: عشق \* (۲) ح: عشق \*  
 (۳) بل: شیدائی \* (۴) بل: بخائی \*  
 (۵) ح: اپ: قد \* (۶) ح: شرف و بالائی \*  
 اپ: شرف بالائی \* (۷) ب: افسل: بر بالی \*  
 ح: پ: بر بالی \*
- ۵ (۱) ح: افسل: پ: زینه \* (۲) ح: ال: پ: \*  
 وکنه کار \*
- ۷ (۱) ب: کونه \*
- ۸ (۱) ف: پ: آخر نعيم \*
- ۱۰ (۱) ب: باز: ح: یابت \* ال: یارب \*
- (۲) از: پند پیر و دل خود \* (۳) ل: او باز از: \*  
 از: او باز: ح: او باز آریقب آواره گرد آمد \*
- ۱۱ (۱) ح: اع: رحم کردی و نکشتی \* (۲) ب: جبه \*
- ۱۲ (۱) از: برابر: پ: برابر \* (۲) ح: ال: پ: نام \*
- ۱۳ (۱) ب: و منعی دیگر کرد: ل: منعی و کل کرد \*
- ۱۵ (۱) ح: ا: برکت \* (۲) اپ: نیز \*
- (۳) ح: بلاد: ا: وفا \* (۴) بل: شگفتار \*
- ۱۷ (۱) ب: ح: ال: زلف ترا \* (۲) ح: ال: \*  
 شامکی ابرو: ب: شامکه ابر \*
- ۱۸ (۱) ب: ح: ل: نعل: ا: هم صیقل لعل \*
- ۱۹ (۱) ب: ح: پیر: ل: سر \*

صفحه

- ۲۰ (۱) پ: زکروون \* (۲) ب: پسر \*
- ۲۱ (۱) ف: کتم \* (۲) ح: اف: پ: کوبد ایند \*
- (۲) ح: اف: پ: نسیم: ل: نسیم \*
- ۲۲ (۱) اپ: زرش: ح: ال: پ: ماه شده \*
- (۲) ح: پ: ح: جوشن پوش \* (۳) ح: \*  
 جسم: اپ: چشم \*
- ۲۴ (۱) ح: ا: نمره و یارم \* (۲) ح: ا: بداغ \*
- ۲۶ (۱) ح: ا: چون بت \* (۲) ح: ال: \*  
 پاره \* (۳) ح: پ: دل پر حسرت من \*
- (۴) ب: ح: ال: حذر \*
- ۲۷ (۱) اپ: بلا \* (۲) ب: هرگز \*
- ۲۹ (۱) از: جیم را: پ: جانم را \*
- ۳۰ (۱) ب: ح: ناز فراق: (۲) ح: ا: تو: \*  
 بل: ح: نکونی \*
- ۳۲ (۱) ح: اپ: عالیست \*
- ۳۳ (۱) ب: معذوری \*
- ۳۵ (۱) پ: عشق \*
- ۴۰ (۱) ح: وقت \*
- ۴۱ (۱) ل: دولتی یام \* (۲) ب: و شرار آه  
 بارو: ل: و شراره آه با او: ح: بارو شرار  
 آه با او: از: باز و شراره بارو آن دم \*



صفحه ۴۳ (۱) یالکز آ نغسده بشنچی بستک اکیچی  
 مصراع یرنده بولور \* (۲) ح: به زین  
 حد (یا صر) . ب: حسن . ل: خن .  
 ا: بویت اکیلیور \* (۳) ب: نوح \*  
 ۴۴ (۱) ح: خلقی \*  
 ۴۵ (۱) ح: ال ع: نغم \* (۲) ح: جان تازه  
 نیست \* (۳) ح: ل: زشهای . ب: زشهای .  
 ا: زشهای \* (۴) ب: برای . ح: ا: ترانی \*  
 ۴۶ (۱) ب: کاتش بازه \* (۲) ب: بادم روز  
 (۳) ب: منشورم \* (۴) ب: تو \*  
 ۴۷ (۱) ح: کاسر \* (۲) ح: ا: وغم \*  
 (۳) ح: ا: دادنه اهل عشق \*  
 ۴۹ (۱) ل: تیره \* (۲) ل: بذل \* (۳) ب:  
 میرفتی \* (۴) ب: بکذر \* (۵) ا: جفاخو \*  
 (۶) ل: جانم زین بستان چو کستم  
 مبتلا (بویت ب نغسده اکیلیور) \*  
 ۵۰ (۱) ل: عجب . ح: شدم زانم چه غم  
 (۲) ب: بامه \*  
 ۵۲ (۱) ح: چون خون . ل: رنگ چون حیدر کند \*  
 ۵۳ (۱) ل: سرو سمن \*  
 ۵۵ (۱) نغسده: جود \*  
 ۵۸ (۱) ب: بینم \* (۲) ب: منت \*  
 ۵۹ (۱) ح: ا: حال \*  
 ۶۰ (۱) ح: ا: پر مهر \*  
 ۶۲ (۱) ا: بجان \* (۲) ب: روای مرد . ا: روانی

صفحه ۶۲ مرد . ل: روانی من \* (۳) ا: جان \*  
 ۶۳ (۱) نغ: لمه \* (۲) نغ: کر \*  
 ۷۱ (۱) نغ: شاه کسی \* (۲) ل: ح: آهها \*  
 ۷۳ (۱) ل: کز نازکی \*  
 ۷۴ (۱) نغ: وقش \* (۲) ل: دار \*  
 ۷۵ (۱) ح: ال و: نیرد \*  
 ۷۷ (۱) پ: و: خدا \*  
 ۷۹ (۱) ب: بل: قرام \*  
 ۸۳ (۱) ب: ال ع: حبک \* (۲) پ: ای  
 سلی چن کنم وصلش بود مارا محال \*  
 ۸۸ (۱) نغ: کل \*  
 ۸۹ (۱) ل: روز بهرست و خرد . ا: روز بهرست عدو \*  
 ۹۰ (۱) نغ: از روی \*  
 ۹۳ (۱) نغ: بادعیان \* (۲) نغ: چه سان \*  
 ۹۴ (۱) مولانا جاسک اول دیواندذر \*  
 ۹۵ (۱) ا: یمدل . ل: خود بر من یکس \*  
 (۲) ب: ال: اسیران \*  
 ۱۰۰ (۱) نغ: از \*  
 ۱۰۳ (۱) مستقیم الوزن دکلر \*  
 ۱۱۳ (۱) ا: ازل \*  
 ۱۱۷ (۱) نغ: بوسی \*  
 ۱۱۹ (۱) ب: ال: کر بنده . ح: بگویند \*  
 ۱۲۰ (۱) نغ: روح بخش \*  
 ۱۲۵ (۱) ح: بادو نیست سر . پ: بادو نیست (نیست تر؟)  
 ۱۲۶ (۱) یکی تاجبیت پ نغسده اکیلیور \*

